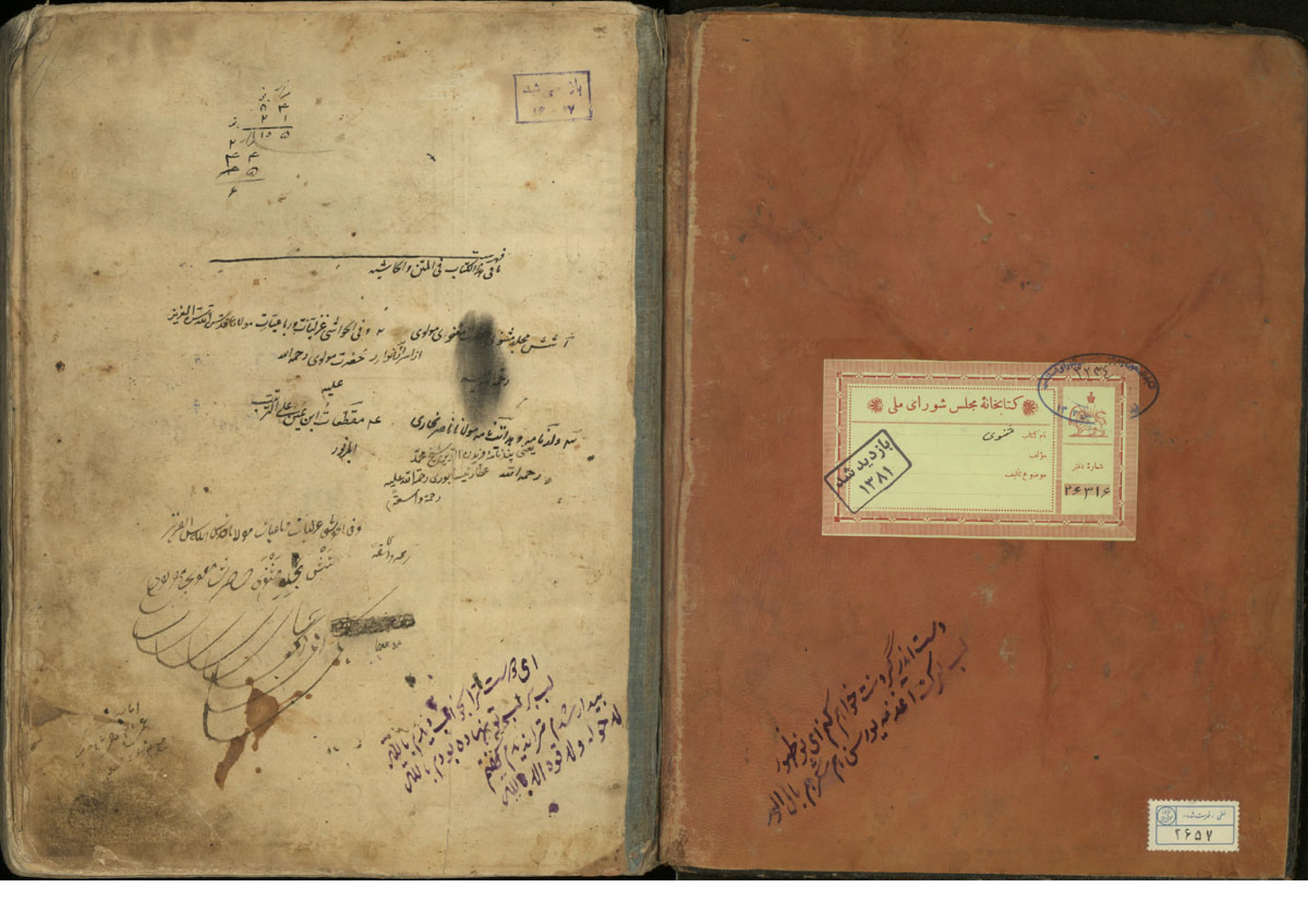

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب مثنوی
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر ۲۶۳۱۶
بازدید شد
۱۳۸۱
۲۶۵۷



هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف اسرار الوصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر **مثل نوره كمشكاة فيها مصباح** وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان منها عين يسمى عند ابناء هذا السبيل سلسبيلا وعند اصحاب المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه يشربون ويأكلون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرون **كما قال الله تعالى يضل به كثيرا ويهدي به كثيرا** وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف القرآن وسعة الارزاق وتطيب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة لا يمسه الا المطهرون لا يأتيه الباطل من بين يديه ولا من خلفه **تنزيل من حكيم حميد** والله يرصده ويرقبه **وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين** وله القاب لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل يدل على الكثير والجرعة يدل على الغدير والحفنة تدل على البيدر الكبير **يقول العبد الضعيف** المحتاج الى رحمة الله محمد بن محمد بن الحسين البلخي غفر الله له وتقبل منه واجتهدت في تطويل الكتاب المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات وطريقة الزهاد وحديقة العباد كثيرة المعاني وقصيرة المباني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي **وهو الشيخ [illegible] وقدوة العارفين**

امام الهدى واليقين مغيث الورى امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش امين كنوز الفرش ابي الفضائل حسام الحق والملة والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه وعنهم اجمعين الارموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم **بما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه وارواح اخلافه** فنعم السلف ونعم الخلف وله نسب القت الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الآمال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين النوريين السكوت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبائل اصحاب الفضائل انوار الدلائل

وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف البرية شامل

بشنو از نی چون حکایت میکند / وز جداییها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریدهاند / در نفیرم مرد و زن نالیدهاند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم / جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از نالهٔ من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حدیث راه پرخون میکند / قصههای عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزهای / چند گنجد قسمت یک روزهای

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما

ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد

با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان در گذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای

چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پر وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن پادشاه کنیزک را

بود شاهی در زمانی پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت کوزه خود شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک بر پادشاه

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه میدانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت



چون بر آورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش به جوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد

بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه به جای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بردوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها

از خدا جوییم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید

در میان قوم موسی چند کس / بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی باکی و گستاخیست هم
هر که بی باکی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرات رد باب

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خواب نموده بودند

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر / گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای نور حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سوال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هر چه ما را در دلست / دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی / ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی / قد ردی کلا لئن لم ینتهی
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم / دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند / بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ روی و نبض و قاروره بدید / هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند / آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون / استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت / لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود / بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دل است / تن خوش است و او گرفتار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل / نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سر است / عاقبت ما را بدان سر رهبر است
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت / چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب / گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی می‌دهد / شمس هر دم نور جانی می‌دهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر / چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست / شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگر چه هست فرد / می‌توان هم مثل او تصویر کرد
لیک شمسی که ازو شد هست اثیر / نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو / تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید / شمس چارم آسمان رو در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او / شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است / بوی پیراهان یوسف یافت
کز برای حق صحبت سالها / بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود / عقل و روح و دیده صد چندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا / کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق / ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست / شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر / این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع / واعتجل فالوقت سیف قاطع
باشد ابن الوقت صوفی ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی / هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار / خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران / گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه گوی این / آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من / می‌نخسبم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان / نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه / برنتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت / اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجوی / بیش ازین از شمس تبریزی مگوی



این ندارد آخر از آغاز گو / رو تمام این حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را / دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها / تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی / جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست / که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت / خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک / باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش جهد / پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش / ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب / خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی / دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد / خر نداند دفع آن بر می‌جهد
بر جهد وان خار محکم‌تر زند / عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد / جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود / دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان / باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش / از مقام و خواجگان و شهر تاش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش / سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان / او بود مقصود جانش در جهان
دوستان و شهر او را برشمرد / بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش / در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت وزان هم درگذشت / رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک / بازگفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد / نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند / تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد / کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت / اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر / او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود / در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من / آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور / بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو / گرچه از تو شه کند بس جست و جو
چونکه اسرارت نهان در دل شود / آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم / کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر / وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان / وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج کنیزک و عرضه داشتن پیش پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد / شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست
در چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت فرمان ترا فرمان کنم
هر چه گویی آنچنان کن آن کنم

گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور

چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
پند او را از دل و جان برگزید

پس فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن مرد زرگر

تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا
خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری
گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش بناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی این بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسبد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک

زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر

عشق آن زنده گزین کو باقی است
کز شراب جانفزایت ساقی است

عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم

او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام اله

آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را درنیابد عام خلق

آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب

آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست

همچو اسماعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده

تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح آنگه کشند
که بدست خویش خوبانشان کشند

شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد

تو گمان بردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا

بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی دراننده نه شاه

پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما

گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه علم و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر

آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

طفل می‌لرزد ز نیش احتجام
مادر مشفق در آن غم شادکام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن او در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

در دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی

جست از سوی دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان
چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومیدوار

با هزاران غصه و غم گشته جفت
کای عجب کین مرغ کی آید بگفت

ناگهانی جولقیی می‌گذشت
با سر بی مو چو پشت طاس و طشت

آمد اندر گفت طوطی آن زمان
بانگ بر درویش زد که ای فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وآن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم می‌خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخ است / پس چرا در وی مذاق دوزخ است
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / درگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی‌محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان

صحبت این مرغ کج بینه ارب / صحبت آن جسم پیدا عجیب
صحبت این جسم معموری تنا / صحبت آن جسم تخریب بدن
داد جان مرحیم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم این ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر می‌دار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم‌روی هست / پس به هر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ‌گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است / کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز / دشمن عیسی و نصرانی‌گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل به سوی دیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

شه وزیری داشت رهزن عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره این کار و این تزویر چیست

گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو

آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان صد فتور

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می دانیم

تلبیس وزیر با نصرانیان

شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام

بهر عیسی سر ببازم جان دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته ایم این دین حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته ایم / تا بزناری میان را بسته ایم

دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان

چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصرانیان مکر آن وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان می کرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو و ذره ذره مکر نفس / می شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت نصرانیان با وزیر

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه است ای خدا / ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می رویم ای بی نیاز

ما درین انبار گندم می کنیم / گندم جمع آمده گم می کنیم

می نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده است / وز فنش انبار ما ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان

می کشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می رهانی می کنی الواح را

می رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بی خبر زندانیان / شب ز دولت بی خبر سلطانیان

نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی خواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفت در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

چونک نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این

لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بندی دراز

جمله را در صورت آرد زان دیار

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

گفت لیلی را خلیفه کان تویی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

قصه دیدن خلیفه بغداد لیلی را

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونک تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه اش / می دود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندانک بی مایه شود

بی خبر کان عکس آن مرغ هواست / بی خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جست و جو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه اش / وا رهاند از خیال و سایه اش

سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان
تا رهی از [illegible] زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست
کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل
لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست
ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان
کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانهٔ حسد باشد و لیک
آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکیست
گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد
زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

حسد کردن وزیر با نصرانیان

آن وزیرک از حسد بودش نژاد
تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنک از نیش حسد
زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند
خویشتن بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد
بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود
بوی آن بویست کان دینی بود

چون که بویی برد و شکر آن نکرد
کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش
پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از ره زنی مایه مساز
خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر
کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته
در جلاب قند زهری ریخته

ظاهرش میگفت در ره چست شو
وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر
تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر
لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود

مدتی شش سال در هجران شاه
شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق
پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام پادشاه پنهانی بر وزیر

در میان شاه و او پیغامها
شاه را پنهان بدو آرامها

پیش او بنوشت شه کای مقبلم
وقت آمد زود فارغ کن دلم

گفت اینک اندر آن کارم شها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر

هر فریقی مر امیری را تبع
بنده گشته میر خود را از طمع

این ده و این دو امیر و قومشان
گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان

اعتماد جمله بر گفتار او
اقتدای جمله بر رفتار او

پیش او وقت ساعت هر امیر
جان بدادی گر بدی گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی
نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکمهای هر یکی نوع دگر
این خلاف آن ز پایان تا بسر

در یکی راه ریاضت را و جوع
رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست
اندرین ره مخلصی جز جود نیست

در یکی گفته که جوع و جود تو
شرک باشد از تو با معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام

در یکی گفته که واجب خدمتست
ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست

در یکی گفته که امر و نهیهاست
بهر کردن نیست شرح عجز ماست

تا که عجز خود ببینیم اندر آن
قدرت او را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود مبین
کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین که این قدرت ازوست
قدرت تو نعمت او دان که اوست

در یکی گفته کزین دو در گذر
بت بود هر چه بگنجد در نظر

در یکی گفته مکش این شمع را
کین نظر چون شمع آمد جمع را

از نظر چون بگذری و از خیال
کشته باشی نیم شب شمع وصال

در یکی گفته بکش شمع خیال
تا که بینی از خیال او در کمال

که ز کشتن شمع جان افزون شود
لیلیت از صبر تو مجنون شود

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش
پیش آمد پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که آنچه داد حق
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق

بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
خویشتن را در میفکن در زحیر

در یکی گفته که بگذار آن خود
کان قبول طبع تو ردست و بد

راههای مختلف آسان شده
هر یکی را ملتی چون جان شده

گر میسر کردن حق ره بدی
هر جهود و گبر ازو آگه شدی

در یکی گفته میسر آن بود
که حیات دل غذای جان بود

هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت

جز پشیمانی نباشد ریع او
جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت
نام آن باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان
عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب
عاقبت بینی نیابی در حسب

عاقبت دیدند هر گون ملتی
لاجرم گشتند اسیر زلتی

عاقبت دیدن نباشد دست باف
ورنه کی بودی ز دینها اختلاف

در یکی گفته که استا هم تویی
زانکه استا را شناسا هم تویی

مرد باش و سخرهٔ مردان مشو
رو سر خود گیر و سرگردان مشو

در یکی گفته که این جمله یکیست
هر که او دو بیند احول مردکیست

در یکی گفته که صد یک چون بود
این که اندیشد مگر مجنون بود

هر یکی قولیست ضد همدگر
چون یکی باشد یکی زهر و شکر

تا ز زهر و از شکر در نگذری
کی تو از گلزار وحدت بو بری

این نمط وین نوع ده طومار و دو
بر نوشت آن دین عیسی را عدو

در بیان آنکه این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
وز مزاج خم عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا
ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا

نیست یکرنگی کزو خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست

چیست ماهی کیست دریا در مثل تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن اکرام و جود

چند باران عطا باران شده تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته

پرتو دانش زده بر آب و طین تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان امانت یافتست کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی کو جمادی را بداد این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر عاقلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت آن جوش نیست با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیاساز است چه بود کیمیا معجزه‌بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست کین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیه کی فسردی همچو یخ این ناحیه

در بیان خسارت وزیر در مکر کردن خود

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم

صد چو عالم در نظر پیدا کند چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت عظیم و بی‌بنیست پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست

این جهان خود حبس جانهای شماست هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حدست نقش و صورت پیش آن معنی سدست

صد هزاران طب جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسی‌ای با یک عصا

صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیش آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه

ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی خاک چه بود تا حشیش او شوی

چون زنی از کار بد شد روی زرد مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود خاک و گل گشتن نه مسخست ای عنود

روح می‌بردت سوی چرخ برین سوی خاک و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول زان وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کین مسخ کردن چون بود پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی این جهان را پر کنم از خود همی

می‌نماید بر تو زشتی گنه می‌کنی نیت که باز آیم به ره
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو هر کرا دردست او بردست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان زانک نبود طبع و خوی عاجز آن
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو ور همی‌بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میلستت بدان قدرت خود را همی‌بینی عیان
وندر آن کاری که میلت نیست و خواست خویش را جبری کنی کین از خداست

انبیا در کار دنیا جبری‌اند کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار جاهلان را کار دنیا اختیار

زانک هر مرغی بسوی جنس خویش می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند

انبیا چون جنس علیین بدند سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما باز گردیم آن تمام قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد کای مریدان از من این معلوم باد

که مرا عیسی چنین پیغام کرد کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین وز وجود خویشتن خلوت گزین

بعد ازین دستوری گفتار نیست بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام رخت بر چارم فلک بر برده‌ام

تا بزیر چرخ ناری چون حطب من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند یک بیک تنها بهر یک حرف راند

گفت هر یک را بدین عیسوی نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشد گردن بگیر یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این وا مگو تا نمیرم این ریاست را مجو

تا نمیرم من تو این پیدا مکن دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح یک بیک بر خوان تو بر امت فصیح

هر امیری را چنین گفت او جدا نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز هر چه آن را گفت این را گفت نیز

هر یکی را او یکی طومار داد هر یکی ضد دگر بد المراد
متن آن طومارها بد مختلف همچو شکل حرفها یا تا الف

حکم این طومار ضد حکم آن پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجود خود برست
چونک خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد

از عرب وز ترک و از رومی و کرد کان عدد را هم خدا داند شمرد
خلق چندان جمع شد بر گور او موکنان جامه‌دران در شور او

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام که ولی‌عهد از شما کدامست

جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامان را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغامبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا تویی صورت‌پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دو است / تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغامبران برحق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است / پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگدازی عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز / گر نداری تو سپر وا پس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژخوانی نخواند برخلاف
آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع دوستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند

جنگ کردن امرا در ولی‌عهدی تیغ کشیدن بر یکدیگر

یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفااندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان من است / کین نیابت بعد ازو آن من است
وان امیر دیگر آمد از کمین / دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود / تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار / برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست / درهم افتادند چون پیلان مست

صد هزاران

صد هزاران مرد ترسا کشته شد / تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست / کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کو کشته بود / آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت / بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است / چون انار و سیب را بشکستن است
آنچه شیرین است او شد ناردانک / وآنچه پوسیده است نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود / وآنچه پوسیده است او رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت‌پرست / زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا / هم عطا یابی و هم باشی فتی
جان بی‌معنی درین تن بی‌خلاف / هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است / چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار / بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب / ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارک خندهٔ آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان / دل مده الا بمهر خوش‌دلان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

در تعظیم نعت محمد علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
نام احمد این چنین یاری کند / تا که نورش چون مددکاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین / تا چه باشد ذات آن روح الامین
مستهان و خوار گشته از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژبیان
بعد ازان خونریز درمان‌ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک قوم عیسی سعی بسیار نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره برخوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم در وی نهاد

چونکه او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوشاب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود هم تگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر کرا باشد ز طالع آن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را او یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل / بلبلان را عشق با روی گل
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیزرو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که سجده کرد از آتش رست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار
آنچه نار اندرونی را کشد / در درون سنگ و آهن کی رود
سنگ و آهن چشمه نار و دود / قطره‌ها از کفر ترسا و جهود
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب خضر تازه و باقی بود
بت سیاهابه است در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر شاه راه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن آن پادشاه زنی با طفل و انداختن در آتش و تحریض کردن خلق را

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی ثبات
اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهره آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامه خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را به تسخر خواند

آن دهان کج کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کج بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنه پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
ور خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وای همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخربین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت بود
باش چون دولاب نالان چشم تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشکبار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را که بسوز

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنک نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بندست این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ما
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
چونک غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
کین سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببهاراست محرم انبیا
این سبب چه بود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی نظر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست از نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصلشان بود آتش اندر ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنک بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش می‌کند کارکانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم یاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلازلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنک مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و ترک جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفهٔ نخچیر در وادی خوش / بودشان از شیر دایم کش‌مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوب‌تر / چیست از تسلیم خود محبوب‌تر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنکه جان پنداشت خون‌آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قابل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسپ / تا نبینی آن در و درگه مخسپ
هین مخسپ ای جبری بی اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سرت دایم بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن او در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفتش ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت اکنون هین چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد تا اقصای هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی بازگو ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خان و مان
گفتش ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد می‌کن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب ژرف / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک وی است / ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حق است و دوا حق است و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخچیران بر خرگوش بسبب تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخچیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست
خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

باز جستن نخچیران از خرگوش سر و اندیشهٔ او را

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رایزن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او



زیافت تاویل رکیک مگس

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر کردن او در رفتن پیش شیر

این برون از آفتاب و از سها / وان درون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نوری ندیدی رنگها / پس بضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین بضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود / چونک حق را نیست ضد پنهان بود
پس بضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

...دن خرگوش نزد شیر و خشم شیر بر خرگوش که چرا دیر آمدی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که پیلان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن / غره این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و لابه کردن مر شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار
خاصه از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد / رشتهٔ ایمان ما بگسسته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر / حق همی گویم ترا والحق مر است
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود / بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنک چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم زبان و محرم خود یافتند — پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک — با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست — مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان — وای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست — همدلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود — از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بنده را خواجه‌ای — عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست — باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ — از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم — من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست — گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران — جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست — از قضا دان کو قضا را منکرست

قصهٔ آدم و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک کردن تأویل

بوالبشر کو علم الاسما بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست — لیک مؤمن بود نامش در الست
آنک بد نزدیک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد — نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینک می‌ترساندت — تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

چونک نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا وا پس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است — چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر — تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان — مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان — رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر — بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنک دست و پا برد — رنگ رو و قوت و سیما برد
آنک در هر چه در آید بشکند — هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنک از وی گشت مات — آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند کلیات ازو — زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور — بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون — ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق — لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال

این زمین باسکون باادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا کز این بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جست و جوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونک کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واکشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر که عاقل است / زانک در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در چه حاضرست
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چونک شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونک در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونک خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانک ظلمش در سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال توست آن از عم مرم
مؤمنان آیینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونک تو ینظر بنار الله بدی / در بدی از نیکوی غافل شدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان توست / آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد توست / رستن از بیداد یا رب داد توست
بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونک خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا بالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانک گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن نخچیران خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه گفتند هان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مباشید

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را
هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنک ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمن نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرورا این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونک واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم

آمدن رسول قیصر روم نزد امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسپ و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونک در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی وا استغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست
چونک دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسپ را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک به زیر آن نخیل

یافتن رسول امیرالمؤمنین عمر را بزیر درخت خرما

زیر خرمابن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کارزار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین / من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت به حرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغامبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول روم عمر را رضی الله عنه

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
آنک خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اندر مقام اهل عیان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست

در هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش ازین دیدست پرواز و فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش

چون عمر اغیاررو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی

دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین

سؤال کردن رسول روم از امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه

مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص

بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید به جوش

از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود

باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند

گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند

تا به گوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است / حق به گوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانک عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ / در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر

اختیار و جبر در تو بد خیال / چون دریشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره‌ست باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جانست این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت‌پارهٔ آدمی از عقل و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر

گر گشاید دل سر انبان راز / جان به سوی عرش سازد ترکتاز

کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان

اضافت آدم بخویشتن کرد ربنا ظلمنا و اضافت ابلیس بخدا که بما اغویتنی

خلق حق افعال ما را موجدست / فعل ما آثار خلق ایزدست

ناطقی یا حرف بیند یا غرض / کی شود یک دم محیط دو عرض

گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف

آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان

چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان

حق محیط جمله آمد ای پسر / واندارد کارش از کار دگر

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانک دستی را تو لرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس

زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش

بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر

بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگرست / بادهٔ جان را قوامی دیگرست

آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود

چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در حکم آن

سوی حس و سوی عقل او کاملست / گرچه خود نسبت به جان او جاهلست

بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب

ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی

زانک بینایی که نورش بازغست / از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما به قصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم

گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست

ور به خواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم

ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست / ور به صلح و عذر عکس مهر اوست

ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

چون ز قرآن [illegible] شنید / [illegible]

[illegible] سوال هم جواب / گفت فارغ از خطا و از صواب

سؤال رسول روم از عمر رضی الله عنه سبب ابتلای ارواح با آب و گل

اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده

گفت تو بحثی شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی

بند حرفی کرده‌ای تو یاد را / حبس کردی معنی آزاد را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
صد هزاران بخشش آن یک [illegible]

آنچه هم غفلت که خود خود [illegible]
[illegible]

[illegible]
بس جواد [illegible]

گفت اگر فاش شود [illegible]
ور بود [illegible]

شکر یزدان [illegible]
نی جمال و روترش [illegible]

[illegible]
[illegible]

جز که [illegible]
کو ز [illegible] شکر

معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن سؤال از خویش [illegible]
[illegible]

[illegible]
آن سؤال [illegible]

سیل چون آمد بدریا بحر گشت
دانه چون آمد بمزرع کشت گشت

چون تعلق یافت نان با بوالبشر
نان مرده زنده گشت و با خبر

موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد

سنگ سرمه چونک شد در دیدگان
گشت بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
در وجود زنده‌ای پیوسته شد

وای آن زنده که با مرده نشست
مرده گشت و زندگی از وی بجست

چون تو در قرآن حق بگریختی
با روان انبیا آمیختی

هست قرآن حالهای انبیا
ماهیان بحر پاک کبریا

ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر
انبیا و اولیا را دیده گیر

ور پذیرایی چو برخوانی قصص
مرغ جانت تنگ آید در قفص

مرغ کو اندر قفس زندانیست
می‌نجوید رستن از نادانیست

روحهایی کز قفسها رسته‌اند
انبیا و رهبر شایسته‌اند

از برون آوازشان آید ز دین
که ره رستن ترا اینست این

ما بدین رستیم زین تنگین قفص
غیر این ره نیست چاره زین قفص

خویش را رنجور سازی زار زار
تا ترا بیرون کنند از اشتهار

که اشتهار خلق بند محکمست
در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و پیغام طوطی بطوطیان هندستان

بود بازرگان و او را طوطیی
در قفس محبوس زیبا طوطیی

چونک بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون ببینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماست
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در گلستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یک صبوحی درمیان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها میخورم پر خون خود

یک قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی خواهی که بدهی داد من

یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز
چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بد بندگیست
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو اینست نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

والله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست

عاشق کلست و خود کلست او
عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود
کو کسی کو عاشق مرغان بود

کو یکی مرغ ضعیف بیگناه
و اندرون او سلیمان با سپاه

چون بنالد زار بی شکر و گله
در زمین و چرخ افتد زلزله

هر دمش صد نامه صد پیک از خدا
یا ربی زو شصت لبیک از خدا

زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق

هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص

صورتش بر خاک و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان

لامکانی که در وهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو

شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن والله اعلم بالصواب

باز می‌گردیم ما ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان

مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چونک تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطیی چندی بدید

مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطیی زان طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این مگر خویشست با آن طوطیک
این مگر دو جسم بود و روح یک

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

این زبان چون سنگ و هم آهن وشست
وانچ بجهد از زبان چون آتشست

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

زانک تاریکست و هر سو پنبه زار
درمیان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
زان سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

[illegible] / [illegible] — گر جهانی جان نهار خواستی / گفت هر جانی مسیح آسا بود

گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور — صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور / که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان

زانکه صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست — گفت پیغامبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو — چون نه‌ای سباح و نه دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد — دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو

جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود — هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را علیه السلام که عصا را اول تو انداز گفت نی شما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین

لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند — زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا تو بفکن نخست

گفت نه اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان — این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاها را برید

ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند — لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال

چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا — کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش

مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن — ور نباشد گوش و تی تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش — زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ

وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها — نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی — باقیان هم در حرف و هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال

زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای — زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست

بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین — آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او — ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان — گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن — تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال — چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد / هیچ دیدی اسپ کره خر دهد — روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد

لقمه تخمست و برش اندیشها / لقمه بحر و گوهرش اندیشها — زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوستکام

باز گفتن بازرگان آنچه دید از طوطیان هندوستان با طوطی خویش

هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچ گفتی و آنچ دیدی بازگو — گفت نه من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف — گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو — آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود — نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر — چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثر زاده‌ست / وان موالیدش بحکم خلق نیست — بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن نسبتها بما گرچه رواست

زید پرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر — مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد

زید پراننده تیر ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل — زان موالید وجع چون مرد او / زید را زاول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار — همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه — بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب — از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها / بازخوان من آیة او ننسها — آیهٔ انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند — چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم — صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست



نرم دید او عقل و صبح شبانک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با وی است و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از دُر می‌کند
این همه اندیشهٔ پیشانه‌ها / می‌شناسند از هدایت خانه‌ها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشهٔ زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بد آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن او در قفس و نوحهٔ خواجه بر وی

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت‌سوز من / ای دریغا نور روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد از او / می‌پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو به نسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان / آب جوید هم به عالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند / ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کرده وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
ما بها و خون‌بها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
گر مرادت را مذاق شکر است / بی‌مرادی نی مراد دلبر است
هر ستاره‌ش خون‌بهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
من دلش جسته به صد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی به قرصی نان دهد
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن / یک همی‌گویم ز صد سر لدن

بعد جه از راه و امانی چگر زان حرف جانیان

بعد جه از ره بسته دانی جز نشان نقش جو دنیا

در معنی قوله علیه السلام ان سعدا لغیور وانا اغیر من سعد والله اغیر منی ومن غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق / برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد / کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار / هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین / بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه / گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست / پیش این خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن کو دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / وان خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده‌دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روزافروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود این چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم / من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی / چونک یکها محو شد آنک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می‌دهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را صبح و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی / جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ما / چرخ در گردش گدای هوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس درازست این حدیث خواجه گو / تا که پیدا گردد اکنون حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین
گه تناقض گه نیاز و گاه ناز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنک او شاهست او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود

بیرون انداختن خواجه طوطی مرده را از قفس و پریدن طوطی

بعد ازانش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب شرق ترکی‌تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و گشاد
زانک آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه

آتش ابراهیم را نبود زیان

کفت ای عیسی بیا در من گریز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن او

مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت این پند منست

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

[illegible]

تفسیر ما شاء الله کان

[illegible]

نیم شب آن خانه را سوزد چو برق

[illegible]

جون نگاری کرد خونی نگار

[illegible]

داستان پیر چنگی که در عهد عمر در گورستان چنگ میزد

[illegible]

نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمان بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمع جان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت ازوی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خار خار / از کف لقمان همی آرید خار
در کف او خار و سایه‌اش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست

خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانک بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش ازان کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تأنیثست و جان / نام تأنیثش نهند این تازیان
لیک از تأنیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تأثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونک طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیهوش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک می‌گوید بگو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند / زانک آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن‌دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / وین نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثان او بجو



در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع فانه
یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

پرسیدن صدیقه از مصطفی که سر باران امروزینه چه بود

بقیه قصه مطرب و بیان کردن مخلص آن

قصه سوال عایشه رضی الله عنها از حضرت مصطفی علیه السلام
که امروز باران بارید جامه شما چون تر نیست

آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان

[illegible]

چونک مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت و شد الله‌جو
سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم‌بها
کو به نیکویی پذیرد قلبها

چونک زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

خواب بردش مرغ جانش از حبس رست
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست

گشت آزاد از تن و رنج جهان
در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندر اینجا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر می‌کردمی
بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دیدمی
ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا به فرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه‌ای آنجا بدی

امر می‌آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

گفتن هاتف مر عمر را که چندین مال بآن مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامد از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی‌گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی‌آید الست
جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

نالیدن استون حنانه چون برای حضرت پیغامبر منبر ساختند جهت انبوهی خلق

آنچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب
در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌زد همچو ارباب عقول

گفت پیغامبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت می‌خواهی ترا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند
از همه کار جهان بیکار ماند

هر کرا باشد ز یزدان کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنک او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نیندی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران ز اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

که بظن تقلید و استدلالشان
قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون
در فتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده‌ور
کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اگر ره دیده‌اند
در پناه خلق روشن دیده‌اند

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نی درود
نی عمارت نی تجارتها و سود

گر نکردی رحمت و افضالتان
در شکستی چوب استدلالتان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

او عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

دامن او گیر کو دادت عصا
در نگر کادم چها دید از عصا

معجز موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت می‌زنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت به چندین معجزه

هرچه معقولست عقلش می‌خورد
بی بیان معجزه بی جر و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنانکز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیا

تا بناموس مسلمانی زیند
در تسلس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره می‌مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نی تا دم زند
دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او
هرچه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزهٔ پیغامبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل

سنگها اندر کف بوجهل بود
گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان
چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چهاست
یا بگویند آنکه ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است
گفت آری حق از آن قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ
در شهادت گفتن آمد بی درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت | گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این | زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بازگرد و حال مطرب گوش دار | زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

تمامی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر با آنچه هاتف آواز داد

بانگ آمد مر عمر را کای عمر | بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بنده‌ای داریم خاص و محترم | سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر برجه ز بیت المال عام | هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار | این قدر بستان کنون معذور دار

این قدر از بهر ابریشم بها | خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست | تا میان را بهر این خدمت ببست

سوی گورستان عمر بنهاد رو | در بغل همیان دوان در جستجو

گرد گورستان دوانه شد بسی | غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید | مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است | صافی و شایسته و فرخنده‌ای است

پیر چنگی کی بود خاص خدا | حبذا ای سر پنهان حبذا

بار دیگر گرد گورستان بگشت | همچو آن شیر شکاری گرد دشت

چون یقین گشتش که غیر پیر نیست | گفت در ظلمت دل روشن بسیست

آمد و با صد ادب آنجا نشست | بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید ماند اندر شگفت | عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد | محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد | دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم | کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد | تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز | تا بگوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می‌کند می‌پرسدت | چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نک قراضه چند ابریشم بها | خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر این بشنید و بر خود می‌طپید | دست می‌خایید و جامه می‌درید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر | بس که از شرم آب شد بیچاره پیر

چون بسی بگریست وز حد رفت درد | چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله | ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال | ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا | رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن | کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم بدم | در دمیدم جمله در زیر و بم

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق | رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد | [illegible]

وای کز آواز این بیست و چهار | کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه | داد خواهم نه ز کس زین دادخواه

داد خود از کس نیابم جز مگر | زانکه او با من ز من نزدیکتر

کین منی از وی رسد دم دم مرا | پس ورا بینم چو این شد کم مرا

[illegible]

پس عمر گفتش که این زاری تو | [illegible]

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستی است

راه فانی گشته راهی دیگر است | [illegible]

هست هشیاری ز یاد ما مضی | ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا

آتش اندر زن به هر دو تا بکی | پر گره باشی ازین هر دو چو نی

تا گره با نی بود همراز نیست | [illegible]

چون بطوفی خود بطوفی مرتدی | چون بخانه آمدی هم با خودی

ای خبرهات از خبرده بی‌خبر | توبهٔ تو از گناه تو بتر

ای تو از حال گذشته توبه جو | کی کنی توبه ازین توبه بگو

همچو جان بی گریه و بی خنده شد | جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد درونش آن زمان | که برون شد از زمین و آسمان

جستجویی از ورای جستجو | من نمی‌دانم تو میدانی بگو

حال و قالی از ورای حال و قال | غرقه گشته در جمال ذو الجلال

غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش | یا بجز دریا کسی بشناسدش

عقل جزو از کل گویا نیستی | گر تقاضا بر تقاضا نیستی

چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد | موج آن دریا بدینجا می‌رسد

چون که قصهٔ حال پیر اینجا رسید | پیر و حالش روی در پرده کشید

پیر دامن را ز گفت و گو فشاند | نیم گفته در دهان ما بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن | صد هزاران جان بشاید باختن

در شکار بیشهٔ جان باز باش | همچو خورشید جهان جانباز باش

جان‌فشان ای آفتاب معنوی | مر جهان کهنه را بنما نوی

[illegible]

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازاری منادی میکنند اللهم اعط کل منفق خلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغامبر که دایم بهر پند | [illegible]

کای خدایا منفقان را سیر دار | [illegible]

ای خدایا ممسکان را در جهان | [illegible]

ای بسا امساک کز انفاق به | مال حق را جز بامر حق مده

[illegible]

چون غلام یاغی کو عیش کرد | مال شه بر باغیان او بذل کرد

[illegible]

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفی است در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری بیا این داستان

قصهٔ خلیفه که در عهد خود در کرم از حاتم طایی گذشته بود و نظیر نداشت

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان در بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن با او بسبب قلت

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را
کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما
خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم / مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن برکنم

مغرور شدن مریدان محتاج بمدعیان مزور و ایشان را شیخ و واصل پنداشتن و نقل را از نقد ندانستن

بهر این گفتند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نه اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنجست یا / خانهٔ مارست و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست / لیک ما را قحط نان بر ظاهرست
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا بپیل / شد عیال الله و حق نعم المعیل
این همه غمها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / این چنین شد وان چنان وسواس ماست
دانک هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانک کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانک شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی
رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید ترا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق میگفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش

نصیحت زن شوهر را که سخن افزون از قدم و مقام خود مگو لم تقولون ما لا تفعلون

رو تو از دعوی و دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشتست و ز گدایان زشت تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغامبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ میزنی / چون ملخ را در هوا رگ میزنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده / مر مرا کم عقل چون بگزیده
همچو گرگ زشت اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونک عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آنک مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مارخواری ای عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / درنیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنک جعد و زلف رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبیش برهنه کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشان بمنگر سست سست
زانک درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
ور بگیرم مار دندانش کنم / تا که از سر کوفتن ایمن شوم
زانک آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سرنگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
بر سر امرودبن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند این گمان
چونک برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنک جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست هر کسی را از چنبره وجود خود بیند

دید احمد را ابوجهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند کای صدرالوری / راستگو گفتی دو ضدگو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
آن طمع مانند رحمت بوده / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانک در فقرست عز ذوالجلال
سرکه مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونک نامحرم درآید از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیده بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی حس اصم
مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد / بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته / در میان بس نار و نور افراخته
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان



[illegible] | [illegible]
ای ستیزه هیچ تو بر جاستی | خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم | روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو | ور نمی‌گویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیک و بد | کین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش گردی وگرنه آن کنم | که همین دم ترک خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفت خویش

زن چو دید او را که تند و توسنست | گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم | از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی | گفت من خاک شماام نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست | حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست | بهر خویشم نیست این از بهر تست
تو مرا در دردها بودی دوا | من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این | از برای تست این بانگ و حنین
خویش من والله که بهر خویش تو | هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی | از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من این چنین بودی بظن | هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
زر و نقره بر سیم کردیم خاک چون | تو چنینی با منی ای جان فزون
تو که در جان و دلم جا می‌کنی | زین قدر از من تبرا می‌کنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه | ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد می‌کن آن زمانی را که من | چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست | هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هرچم پزی | یا قلیه یا که شیرین می‌سزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم | پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم | پیش تو گستاخ خر در تاختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم | توبه کردم اعتراض انداختم
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن | می‌کشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ می‌گویی سخن | هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
ور تو از من عذرخواهی هست سر | با تو بی من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلق تست | ز اعتماد او دل من جرم جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین | ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد | در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های | زو که بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید | زد شراری در دل مرد وحید
آنک بندهٔ روی خوبش بود مرد | چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنک از کبرش دلت لرزان بود | چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنک از نازش دل و جان خون بود | چونک آید در نیاز او چون بود
زین للناس حق آراستست | زانچ حق آراست چون دانند رست
چون پی یسکن الیهاش آفرید | کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش | هست در فرمان اسیر زال خویش

آنک عالم مست گفتش آمدی | کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب | آتش او را بجوشد در حجاب
چونک دیگی حایل آمد هر دو را | نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی | باطنا مغلوبی و زن را طالبی
این چنین خاصیتی در آدمیست | مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغامبر که زن بر عاقلان | غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند | زانک ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد | زانک حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود | خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست | خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و اعتراض او را اشارت حق دانستن چنانک بنزد عقل هر داننده‌ایست که با گردنده گرداننده‌ایست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم | بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد نظر | تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد | پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم | گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کار توام رحمی بکن | بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود | چونک عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پرکرم | عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنک موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده | نیمشب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا در گردنم | ورنه غل باشد که گوید من منم
زانک موسی را منور کرده‌ای | ماه جانم را سیه‌رو کرده‌ای
زانک موسی را تو مه‌رو کرده‌ای | مر مرا هم زان مکدر کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام | چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند | مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند | ماه را زان زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من | زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات | می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل می‌کند | شاخ دیگر را معطل می‌کند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی | هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست | از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب | من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون می‌شوم | چون بموسی می‌رسم چون می‌شوم
رنگ زر قلب ده‌تو می‌شود | پیش آتش چون سیه‌رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یک لحظه پوست
لحظه‌ای ماهم کند یک‌دم سیاه / خود چه باشد غیر این کار اله
سبز گردم چونک گوید کشت باش / زرد گردم چونک گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / می‌دویم اندر مکان و لامکان
چونک بی‌رنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بی‌رنگ خاست / رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون می‌شود / عاقبت با آب ضد چون می‌شود
چونک روغن را ز آب اسرشته‌اند / آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرتست / گنج باید جست این ویرانه است
آنچ تو گنجش توهم می‌کنی / زان توهم گنج را گم می‌کنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / بلک نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلک او از تو گریزانست بیست
ظاهرا می‌خواندت او سوی خود / وز درون می‌راندت با چوب رد
نعلهای بازگونه‌ست ای سلیم / نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخرة

چون حکیمک اعتقادی کرده است / کآسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه به اسفل می‌رود نه بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلک دفعش می‌کند از شش جهات / زان بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنان کو مرتبهٔ حیوانیست / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان به دست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندریشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز



اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنک با شه شد حریف

حقیر و بی دیدن دیده‌های حس صالح را و ناقه را چون خدا خواهد که لشکری را هلاک کند خصم را در نظرشان حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای او کو عاقبت‌اندیش نیست
ناقهٔ صالح به صورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بخواست / خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونک کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سوم گردد همه رویها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه به سوی کُه دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدید آن قضا مبرم شدست / صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و ساعدها گزان
چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / می‌زدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی‌ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

مشفق گشته ز خشم قهر را / قهر را خست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید
زاستخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک‌ریز از چشمشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گریه‌ها ... / گریه‌های جانفزای دلربای
گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کرده از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان باید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینه‌توز بدنشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم‌خانشان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نه جمله گشته پیرخر / از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بندگان / تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی این آیت که مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم‌دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یک شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند / کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را می‌کند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین می‌کشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی می‌برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطا
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگرروزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر و مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه مرجع ولی کامل کند مریدان را نشاید گستاخی کردن و همان فعل نمودن مهمان طریق

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی می‌خوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان
بلک اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه سلطان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی‌مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز می‌گردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص عرب و ماجرای او با جفتش

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفسست و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی‌سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا



زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا
زانک احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچ مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنک حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنک نور حقش شد امام / مر اثر را یا سبب را او غلام
تا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال این دو ماه‌رو
مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف

دل دادن مرد عرب التماس زن را و سوگند خوردن که درین تسلیم مرا حیلتی نیست

هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آیا عجب یار منی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کآفرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشاد ایشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان / تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغامبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید او را برفت از جای خویش
عرش را باشد بزرگی بس مدید / لیک صورت چیست چون معنی رسید
هر ملک می‌گفت ما را پیش ازین / الفتی می‌بود بر گردون زمین

جز گواهی غیر گفت و گوی و رنگ / وا نما تا رحم آرد شاه شنگ
کین گواهی که ز گفت و رنگ شد / نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او / تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش

بیرون بردن عرب سبوی آب باران را نزد خلیفه بر بدانست آنکه آنجا قحط آبست

آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع فاخر است / این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتی‌ها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
این چنین حس‌ها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا
مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه است ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن

کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جد است / پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفن است / لیک گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است / قطره‌ای زینست کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دار الخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گسترانیده دامها



دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عام از سلیمان تا به مور / زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته / اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده / وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و عاشق کریم کرم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان کرم است

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا / جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف / همچو خوبان کآینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود / روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی / بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینهٔ جود است هان / دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید / وان دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حقند / وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده‌ای است / او برین در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آنکه درویش است بخدا و میان آنکه درویش است از خدا

نقش درویش است او نی اهل نان / نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق / پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان / شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم زاییده ز اوصاف و حد است / حق نزاییده است او لم یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذوالمنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیک می‌ترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک / رنگ هندو را چه صابون و چه زاگ
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او زان بی نشان
صورت خندان نقش از بهر توست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین حمامهاست / از برون جامه کن چون جامه‌هاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
زانکه با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست
آن عرب از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

[illegible marginal text]

مر نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب / از کجایی چونی از راه و تعب
گفت وجهم گر مرا وجهی دهید / بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید
ای که در روتان نشان مهتری / فرتان خوشتر ز زر جعفری
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر سرهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجهٔ او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن به چارم آسمان
دام آدم خوشهٔ گندم شده / تا وجودش خوشهٔ مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماه‌جامگی زند بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشت دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من برین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون به دهلیز آمدم
آب آوردم به تحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی‌غرض گردم برین در چون فلک
بی‌غرض نبود به گردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو آفتاب تافته باشد و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است

عاشقان کل نه عشاق جزو / ماند از کل آنک شد مشتاق جزو
چونک جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار می‌خور خار پیوستهٔ گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته به کل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندند چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی آب به غلامان خلیفهٔ بغداد

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد به گو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانک لطف شاه خوب با خبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گوله‌ها
چونک آب جمله از حوضی است پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور درون حوض آب است و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانک پیوسته‌ست هر لوله به حوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستاد بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست با حصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود
باز استادی که او محو ره است / جان شاگردش از او محو شه است
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی در نشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل‌شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش‌جواب خوب‌رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانک کشتی غرق این گرداب‌هاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانش‌های ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلک از دجله چو واقف آمدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

[illegible marginal text]

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونک واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیک‌تر
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وین عجب‌تر کو ستد این آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنک دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانک گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانک سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ام احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق انگیخته / اصل صاف آن فرع آمیخته
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌گزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلک گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانک صورت مانعست و راه‌زن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز

مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلک چون آبست هر قطره ازان / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و توست این خوش ببین
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
زانک صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانک کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانک خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوشوار چه که کان زر شوی / تا بماه و تا ثریا بر شوی
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانک سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبینی رنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کسست و ماه رو / هر ستاره بر فلک جزو مه او
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونک تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونک آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در بیان صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ برفزا در وصف پیر
[illegible] / [illegible]
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند

حکایة قزوینی که بر تن خود صورة شیر نقش میکرد

سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونک او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی‌دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی‌محابا بی‌مواسایی و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید / این چنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصهٔ شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روباهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا بپشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف



پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نی ز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانک عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انگه خالفوهن / انّ من لم یعصهنّ تالفا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت حضرت پیغامبر علیه السلام علی را کرم الله وجهه که چون هر کسی بنوعی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل

گفت پیغامبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان‌ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گر چه کشتی بشکند تو دم مزن / گر چه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند

زانکه در الاییست او از لا گذشت / هر که در الاییست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ یاری که در یار خود را میکوفت و جواب او

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر شود
کل یوم هو فی شان را بخوان / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان

بیان شدن گوینده که منم و بر یافتن جواب آن کشیدن جهت استغفار

لشکری از خاک زان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
گفت یارش اندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی زان و زین
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش میکند
میرود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / که درو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در صحبت بی ادبی کرد

گرچه زیشان شیر نر را ننگ‌ها / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمت است / لیک همره شد جماعت رحمت است
این چنین مه را ز اختر ننگ‌ها / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایش نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شده / نه از آنکه جو چو زر گوهر شده
روح قالب را کنون همره شده / مدتی سگ حارس درگه شده
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
این چنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / چون نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان شیر گرگ را که پیش آ و صیدها را درمیان ما بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه است و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / با وجود من تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک الا وجهه / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا



تهدید کردن نوح علیه السلام قوم خود را که با من مپیچید که من روپوشم بخدای تعالی جل جلاله و عم نواله



هست [illegible] بر فطن / با [illegible] را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از گفتن حضرت رسول صلعم نبشت

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو بنسخ وحی جدی می‌نمود

چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق

پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی

عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول

هم ز نساخی برآمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود

گر تو ینبوع الهی بوده / این چنین آب سیه نگشوده

تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان

اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب

کرد [illegible] آن راه را / کو نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن / پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن / ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خودمبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است

گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایهٔ منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد / تا بمسکن در رسد یک روز مرد

گرچه آهن سرخ شد آن سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست

گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم آن منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونکه من غایب شوم آید پدید
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس حالی قدیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می‌نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو جهان
گرم دارانت ترا گوری کنند / طعمهٔ موران و مارانت کنند
بینی از گند تو گیرد آن کسی / کو بپیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش / پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنان کز پرتو جان بر تنست / پرتو ابدال بر جان منست
جان جان چون وا کشد پا را ز جان / جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین / تا گواه من بود در روز دین
یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها / در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او / این خیال منکری را زد برو
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر کرا در دل شک و پیچانیست / فلسفی و شکش نهانیست
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است / وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر کرا برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم او لرزان بود
بر بلیس و دیو زان خندیده‌ای / که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده / زانکه سنگ امتحان پنهان شده
پرده ای ستار از ما وا مگیر / باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ابدال و امیر المؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

قصهٔ بلعم باعور بطریق مثل

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه با موسی زد از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده‌ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آونگ کرد از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوانات انسی کمی
خون ایشان خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / کاو مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

قصهٔ هاروت و ماروت

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیش ننهد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی او / همچو چرخی کان اسیر آب جو
جر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشد از ساحلش در موج‌گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصهٔ هاروت و ماروت

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی بر هر دو پیدا آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم
[illegible]

خویش را بین چون [illegible]
ننگرد در خویش نفس گبر ما

[illegible]
[illegible]

رنگهای [illegible] ایشان هم در دنیا

لیک شب بود و ندید [illegible]
خویش را [illegible]

آتشی اندر زد و [illegible]
[illegible]

کرد او آتش جهانی [illegible]
گفت [illegible]

[illegible]
کرد آن [illegible]

آن [illegible]
آن زمین [illegible]

دید حکمت [illegible]
خویش را [illegible] مرغان خدا

بر جواد [illegible]
کو [illegible]

آن فلان کاتب وحی رسول
[illegible]

[illegible]
تو چه دانی کو چه دارد [illegible]

وز بیانی از قیاسی [illegible]
چون ز [illegible]

آن کری را گفت افزون مایه‌ای

بیان عیادت رفتن کر بر همسایهٔ رنجور خویش

که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران
من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد
لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود
من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت‌کشم
او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا
او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن
از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک‌پاست او
چونک او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما
هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد
پیش آن رنجور شد آن نیک‌مرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر
شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست او مگر با ما بدست
کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر
گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او
کو همی آید به چاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو
گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان
شکر کش کردم مراعات این زمان

گفت رنجور این عدوی جان ماست
ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط
تا که پیغامش کند از هر نمط

چون کسی کو خورده باشد آش بد
می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن
تا بیابی در جزا شیرین سخن

چون نبودش صبر می‌پیچید او
کین سگ زن‌روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچ گفته بود
کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل‌آرامیست
این عیادت نیست دشمن‌کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار
تا بگیرد خاطر زشتش قرار

پس کسان کان [illegible]
دل ز هر [illegible]
نور [illegible] معرفت [illegible]
پس کند [illegible]

همچنان [illegible] خدا
کز نکوهی کرده وان [illegible]
او فرشته [illegible] خدمت کرده‌ام
حق همسایه بجا آورده‌ام

بر خود او آتشی [illegible]
در دل [illegible]
فاتقوا النار التی اوقدتم
انکم فی المعصیة ازددتم

گفت پیغامبر [illegible]
صل انک لم تصل یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها
آمد اندر هر نمازی اهدنا

از قیاسی که بکرد آن [illegible]
[illegible] سال باطل شد ازین
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

اول آنکس کین قیاسکها نمود

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت نار از خاک بی‌شک بهترست
من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم
او ز ظلمت ما ز نور روشنیم

گفت حق نی بل که لا انساب شد
زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست
که بانسابش بیابی جانیست

بلک این میراثهای انبیاست
وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان
پور آن نوح نبی از گمرهان

زادهٔ خاکی منور شد چو ماه
زادهٔ آتش توی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر
یا بشب مر قبله را کردست حبر

لیک با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس الله اعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتیست مر ابدال را
که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی ز آواز مرغ
برده ظنی کو بود انباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد
نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما

گرچه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش‌بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی امان تو امانی خود کجاست

این همی گفتند و دلشان می‌طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش‌بینی را نکشت

پس همی گفتند کای ارکانیان
بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادروان زنیم

عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای

چون که از میخانه مستی ضال شد
تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فتد او سو به سو بر هر رهی
در گل و می‌خندد ش هر ابلهی

او چنین و کودکان اندر پیش
بی‌خبر از مستی و ذوق میش

خلق اطفالند جز مست خدا
نیست بالغ جز رهیده از هوا

از لعب بیرون نرفتی کودکی
بی ذکات روح کی باشی ذکی

چون جماع طفل دان این شهوتی
که همی رانند اینجا ای فتی

آن جماع طفل چه بود بازیی
با جماع رستمی یا غازیی

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاینبغی آهنگشان

جمله‌شان گشته سواره بر نیی
کین براق ماست یا دلدل‌پیی

حاملند و خود ز جهل افراشته
راکب و محمول ره پنداشته

باش تا روزی که محمولان حق
اسب‌تازان بگذرند از نه طبق

تعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح یهتز الفلک

همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار
گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار

از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلک‌ها کی دوید

اغلب الظنین فی ترجیح ذا
لا تماری الشمس فی توضیحها

آنگهی بینید مرکب‌های خویش
مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما
همچو نی دان مرکب کودک هلا

علم‌های اهل دل حمالشان
علم‌های اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود
علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره
بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی
بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا آن بار علم
تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوار علم آیی سوار
بعد از آن افتد ترا از دوش بار

از هواها کی رهی بی‌جام هو
ای ز هو قانع شده با نام هو

از صفت وز نام چه زاید خیال
وان خیالش هست دلال وصال

دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای
یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسما را بجو
مه به بالا دان نه اندر آب جو

خویش را صافی کن از اوصاف خود
تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا

گر ز نام و حرف خواهی بگذری
پاک کن خود را ز خود هین یکسری

همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو
در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو

گفت پیغمبر که هست از امتم
کو بود هم گوهر و هم همتم

مر مرا زان نور بیند جانشان
که من ایشان را همی بینم عیان

بی صحیحین و احادیث و روات
بلکه اندر مشرب آب حیات

سر امسینا لکردیا بدان
راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور نشان باید از علم نهان
قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر
رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین
کز شماها کیست در دعوی گزین

اهل چین و روم چون حاضر شدند
رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه به ما
خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر
زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست
رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند

شه درآمد دید آنجا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را برداشت رومی از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده‌خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست
صورت بی‌منتها را قابلست

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک
نه بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن
آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
زانکه دل یا اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد

تا ابد هر نقش نو کآید برو
می‌نماید بی‌حجابی اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کین جمله ازو در وحشتند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست
لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی گفت اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق باصفا

گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفتستم ز عشق و سوزها

تا زروز و شب گذر کردیم جان
[illegible] ازل را و ابد را اتحاد
گفت سلطان چون بچندین اسما
یک بیک را می شناسم خلق را
این زمان پیدا شدم بر این گروه
الشقی من شقی فی بطن الام
جمله جانهای گذشته منتظر
چون بزاید در جهان جان [illegible]
تا نزاد او [illegible]
اصل آن نطفه اسپیدست [illegible]
این سخن پایان ندارد [illegible]
[illegible]
جمله را چون [illegible]
[illegible]

گر ز انجم [illegible] گشتی نشان
عقل را [illegible] انتقال
من بچشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
من صفات الجسم [illegible] عالم
تا چگونه زاید آن جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
یک عکس جان [illegible]
[illegible]

کز ازان [illegible]
گفت این ره کو نه آوردی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب دادن رسول با علیه السلام که احوال خلق بر من روشن شده است

[illegible] مصطفا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یا رسول الله [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داد چندان [illegible]
آینه و میزان کجا گوید خطاب
[illegible]
آینه و میزان [illegible]
[illegible]
آفتاب [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفت [illegible]
آینه و میزان کجا [illegible]
[illegible]
چون خدا ما را برای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



گفتن پیغامبر علیه السلام که این اسرار را فاش مکن و متابعت نگهدار

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه السلام



همچو شهزاده و سر گردیم با قدم / تا بگوری دل رها یا فتم
چون رهانیدت [illegible] ای پلید / سر که را [illegible] انگبین
جست زان معمور شد پاک از هوا / بر دوی از فرش بالای العرش [illegible]
حکم [illegible] زین پای و [illegible] / حق که [illegible] دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا که [illegible] سوای تا کو
نیست [illegible] این [illegible] / چو قیامت [illegible] اطناب را

رجوع بحکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو کی باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آید باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای‌کوبان دست‌افشان در ثنا / ناز نازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه پیچی کنی نادیده‌ای / در عدم اول نه سر پیچیده‌ای
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا که بر کند از جای خویش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد / او بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در عهد عمر رضی الله عنه

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره‌زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی علی علیه السلام و انداختن امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو چون شهد و شیر

زانکه تأویلست وا داد عطا / چون ببیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نی اخبار را / مغز را بدگوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای واگو از آنچ دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان / وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت چون داری نهان / می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب‌روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود / پر بروید بر گمان پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کافر از امیرالمؤمنین علی علیه السلام که چون بر من مظفر شدی شمشیر چون از دست انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین / تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه / ای سپاه‌اشکن به خود نه با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار / بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم / بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب / حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد / کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست / ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز به باد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا / تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من / تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من / تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس / جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست / نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام / آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی‌پرم همی‌بینم مطار / ور همی‌گردم همی‌بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا / ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست / بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول / عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو / که گواهی بندگان نه‌ارزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را / نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه / بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق / از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر / وان زید شیرین و میرد تلخ و مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص / جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی انداخت او خود را که من / در خور قعرش نمی‌یابم رسن
در چهی افتاده کان را غور نیست / وان گناه اوست جبر و جور نیست

بس کنم گر این سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختی است / غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست / خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست / عدل آن باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر / زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا / نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق / زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر / سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او / چون گلی بشکف به سروستان هو
تو منی و من توم ای محتشم / تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی / آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نه ز خاری بر دمد اوراق ورد
نه گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نه به سحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده است
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / زان گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت پیغامبر علیه السلام در رکابدار امیرالمؤمنین علی را که قتل او بر دست تو خواهد بودن

گفت پیغمبر به گوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس این قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند

رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش‌فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغامبر مدار صلح شد / صلح این آخرزمان زان جنگ بد
صد هزاران سر بریدان دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل / حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون‌همت کوته‌بنان / تا کیت باشد حیات جان به نان
زان نداری میوه‌ای مانند بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته‌بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیاة
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس و عجب آوردن او

تا که آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنا

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان رضا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی‌پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانک جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنک رویانید داند سوختن / زانک چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب‌آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخوانی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی‌سوزست و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما سوی الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن بحکایة امیرالمؤمنین و امام المتقین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم بچشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانک مرگم همچو جان خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال / برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانک نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود
دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش

افتادن رکابدار هر بار پیش علی علیه السلام که مرا از وی بکش و ازین قضا بازم برهان که از دست من بر نیاید

من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنک او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنک فتح طلبیدن محمد مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود که الدنیا جیفة وطالبها کلاب بلکه بامر حق بود

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنک او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونک مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانک میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونک اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانک آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را برفراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست هیچ پایان پدید / دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیرالمؤمنین علی علیه السلام

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خیو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من

که چون خیو انداختی بر روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو / کز چراغت روشنی پذرفت او
من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را / وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونک صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد / زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونک صورت شد کنون خشکست و گبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو می‌خوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت‌بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن
تا خداش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت المجلد الاول

بیان بعضی این مجلد دوم تأخیر جهت آن شد که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق عز و جل از آن حکمت بی پایان مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا جنباننده از فواید بشریت است که از بهر آن مصلحت کنم و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانک اگر بینی شتر را مهار نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم نرود فرو خسپد **و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم** خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود **والسماء رفعها و وضع المیزان** بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند یرزق من یشاء بغیر حساب **و من لم یذق لم یدر** شخصی پرسید یکی که عاشقی چیست گفت که چون ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است **یحبهم تمام است یحبونه کدامست**

مدتی این مثنوی تأخیر شد / مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه‌ها ناشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
بلبلی زینجا برفت و بازگشت / بهر صید این معانی بازگشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان / چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی / وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون / شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط / شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت



گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

زانک با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنک در خلوت نظر بر دوختست / آخر آن را هم ز یار آموختست

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره‌آوردی مکن

چونک مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آینه‌ست جان را در حزن / در رخ آینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونک خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است / چونک او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس آن محبوس لهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

چونک زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانک بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرق‌ها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حس‌ها چو مس

اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد / حس جان از آفتابی می‌چرد

ای ببرده رخت حس‌ها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت

گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهم‌ها وز بیش بیش

روح با علم است و با عقل است یار / روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره‌سر



آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کین خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راه رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرک با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند / زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانک فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیر دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وا رهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده می‌کنی

التماس کردن همراه عیسی زنده کردن استخوانها را

مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجو / خار روییده جزای کشت او
آنک تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشتن بهیمه و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونک شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیشتر زین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی [illegible] فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیشتر زان کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند



آن چنان نسبت بایشان فکرتست | ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود | چون ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی‌کیف هر نادیده را | با خبر گشته ز هر نشنیده را
دیده چون باکیف هر بی‌کیف را | دیده پیشش کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها | خورده می‌ها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی | در شعاع شمس می‌بینند فی

در دل انگور می را دیده‌اند | در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش | آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار | هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان | در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست | وانک شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود | نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره | مفترق هرگز نگردد نور او

یک زمان بگذار ای همره ملال | تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او | هر دو عالم چیست عکس خال او

چونک من از خال خوبش دم زنم | نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم | تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست | تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند | جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر | مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق | اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آید باز رفتن زین مقال | سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز | همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر | گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق | بگذراند مر ترا از نه طبق

الزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را | لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید | چونک در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان | از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو | راست کن بهر بهیمه کاه و جو

گفت لاحول این چه افزون گفتنست | از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست | کان خر پیرست و دندانهاش سست

گفت لاحول این چه میگویی مها | از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش | داروی منبل بنه بر پشت ریش

گفت لاحول آخر ای حکمت گزار | جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما | هست مهمان جان ما و خویش ما

گفت آبش ده و لیکن شیر گرم | گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن | گفت لاحول این سخن کوتاه کن

[illegible]

باز آمدن پادشاه از راه و خانهٔ کنیزک و دعوت کردن او

[illegible]



حکایت شیخ احمد خضرویه

... و حلوا خریدن از جهت غریمان به الهام حق قدس الله روحه العزیز

بود شیخی دایما او وامدار / از جوامردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغامبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب منگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونک عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونک آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در / تا خرد او جمله حلوا را به زر
گفت او را گوتره حلوا به چند / گفت کودک نیم دینار و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ می‌کرد و فغان و های‌های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگ‌دلان و همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
وان عزیزان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنک جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند
آنک جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود ز رخ می‌گسترد
کارک خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم‌شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / وان جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
تا نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت / نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعدی [illegible] / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر رحمت در نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حقم را بگو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنک یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنک بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانک شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانک تو اولی‌تری اندر حنین
زانک ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند
زانک بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانک تقلید آفت هر نیکوییست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیزخشم / گوشت‌پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب‌خوران بگذرد
آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانک آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه‌آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی به ظن آنک گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / بر دریدی زهره‌اش دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف شدی / پاره گشتی و دل او خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یعی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به یک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ دادم من به تو / باز ده آنچ فرستادم به تو
گفت پیغمبر که دستت هرچ برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مردی عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره دُر
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلاله‌ام هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه دُر عدن

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را در تاریکی بظن آنک گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی تقلید ازو واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشب لوت و سماعست و شره
چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهاش خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران



خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغامبر که دستت هرچ برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ما ستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

یک حکایت گوش کن بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن بود / با طمع کی چشم و دل روشن بود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را در کرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغامبر خدایش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از خیال بد یوسف خوار بود / لیکن اندر چشم یعقوبی چو حور
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره‌ست و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک‌مند
که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه‌تاز و طبل‌خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو / سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کو در اوست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
وز تو می‌خواهند هم تا وا رهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش برده بُد آن هنگام حاج / تا که فغان او ز سوز دیدها
بر شتر بشکست آن قطار را / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سوی شیخ و گو بگو [illegible] / تا به شهرش عیان بشتافتند
پیش مرحوم [illegible] / گرد شد آن جلد در شکلش نگه
ده خدا دی کز بلند آواز را / [illegible] ما زیان
مطلبست این دعا از هیچ چیز / قرض نامه [illegible]
ظاهر و باطن ندارد حجب / مفلسی قلبی دعای [illegible]
ای دلا با او حریفی کم کنید / چون که آگاه او دگر [illegible]
ور بگم آرید این تن مرده را / من بخواهم کرد زندان مرده را
خوش نشست او [illegible] فراغ / [illegible]
گر بیفشند بهر کران جاده را / عاریه است آن تا رهید عاقلا
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حُلّه‌های عاریه دان ای سلیم
گر به [illegible] / دست تو چون گرد آن [illegible]
چون گشاده از شتر [illegible] / گر بگفتش منزلم دورست و دیر
بر فتستی اشترم را از کجا / [illegible] از اخراج [illegible]
گفت اکنون تا چه گردیم ای حبیب / هوش تو کوبست اندر خانه کس
[illegible] / رفت و تو [illegible] واقعه
گوش تو بر [illegible] از طمع خام / بی طمع کن [illegible] ای غلام
[illegible] این بیان / [illegible] ای قلبان
[illegible] صاحب [illegible] / [illegible] که از طمع پر بود
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آن را عیان
گفت پیغامبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
[illegible] / تا که گشاید هدایت [illegible]
این جهان از بی‌جهت پیدا شدست / که ز بی‌جایی جهان را جا شدست
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هرچه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وابین که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود همو آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم مه کار و مه دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول باوفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

[illegible] بر قلب زن [illegible] / [illegible]
گر [illegible] / [illegible] خویشتن را کن [illegible]
با محک باید میان [illegible] / [illegible]
بانگ غولانست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع کرده راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم آب رو
اندرون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت‌رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلک دریایی شوی / آفتاب چرخ‌پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آنک بیرونست از وی غافل است
پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن‌دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گنه / تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون / کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب‌نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو فرعون و تنش موسی او / او ببیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست می‌خاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را بتهمت کشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / می‌نگویی که چه کرد آخر بگو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال

گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود / پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب / بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران / زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدوی آفتاب / او عدوی خویش آمد در حجاب
مانع خویشند جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردست خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره‌زن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت‌رو / هان مشو هم زشت‌رو هم زشت‌خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلک از جمله کمیها بدترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلک خون‌پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانک کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست / تا قیامت آزمایش دایمست
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه‌دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه‌جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم از او قندیل اوست
وانک زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانک هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست / کی صلاح آبی و سیبی ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن جذبهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست



خشم غلام در جنبیدن غار یار و از طعنت [illegible] خود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی زان دو سخن گفت و شنید

امتحان پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

یافتش زیرک دل و شیرین جواب از لب شکر چه زاید شکر آب

آدمی مخفیست در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا در او گنج است و ماری بر کران زانک نبود گنج زر بی پاسبان

بی تامل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تامل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی حق و باطل را ازو فرقان شدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نک جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل چشم گفت از من شنو آن را بهل

گوش دلاله است و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیدها تبدیل ذات

ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن

تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود ورنه قل در گوش پیچیده شود

این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامان چه کرد

برون کردن شاه یکی را از غلامان و پرسیدن از دیگر

آن غلامک را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا

کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد گوید طفلکم تحقیر نیست

چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او جست و جویی کرد هم ز اسرار او

گفت با این شکل و این گنده دهان دور بنشین لیک آن سوتر مران

که تو اهل نامه و رقعه بدی نی جلیس و یار و همصحبت بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پرفنیم



نوح از آن گوهر که برخوردار بود
چونکه اسمعیل خود بخشید جان
چون سلیمان بد ز جان اش [illegible]
یوسف صد روحها دید آن اقا
زد بانش عیسی مریم جوی یافت
چون ابو بکر آیت توفیق شد
چونکه عثمان آمد او را عین گشت
چون علی و انجو او دید آنچه دید
چونکه کرخی جهاد او را شد حرس
وانکه بتحقیق از حق آن را همچو نور
نشان او از بک حق پنهان بماند
بو حنیفه و جان بخوار گوهرش
کاصحاب خواجه تا کشف بار می
شافعی گفت اکنون از آن خود بگو
روزهر کی این جسم باطل شود
آن زمان کین دست و پای خرد شود
خواهر خاطر با نکن به گرد
این تو شهای تازه و دانا را
بایزید گشت جوهر این عرض
او ز ادهم فاکها شد سبیله
جنت کرد این سوا سترا او عرض

در هوای جوهر جان در باز بود
پیش درخشید ابراهیم سر نهاد
دیو گشتن شد فرمان مطیع
شد جهان بیدار در تعبیر خواب
بر فراز گنبد چارم شتافت
با غار شیخ صاحب صدیق شد
نور قایض بود و ذوالنورین گشت
خود مقام آتش فرو شد از عدد
شد خلیفه عشق و ربانی نفس
گشت او خورشید رای و تیزرو
بر کرامی نامشان از نبوه
نیست این نام تو می جو هرش
هست صد چندان کو این گفتار من
چند گوئی این هان از خود بگو
نور جان داری که باید دل شود
پر و بالت هست تا جان بر شود
این حسن راسوی حضرت بود
چون گدا شبلی زنا شبلی انتها
چون زبیری کرد ایشه مرض
وادوی مو کرد همواره سلسله
گشت جوهر گشت بستان نکو عرض

جان ابراهیم از آن انوار رفت
جان داود از شعاعش گرم شد
در قضا یعقوب چون شاه کرد سیر
بر عیسی از دست موسی آب بود
چون محمد یافت آن ملک و نعیم
چون عمر شیدای آن معشوق شد
چون از اوج مرتضا شد ذوفنان
بایزید اندر مزیدش راه دید
بو را ذو هم مرکب آن سو راند شاه
صد هزاران پادشاهان نهان
حق ان زحق دور تا بیابان
حق این آنکه این و آن ابوست
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم
تو چه داری و چه حاصل کرده
در لحد کین جسم را خاک آگنده
آن زمان کین جان حیوانی نما
جوهری داری ز انسان یا خری
نقل جان کرد مراعراض را
گشت بر جسم عرض جوهر نجود
آن نکاح زن عرض شد فنا
هم عرض و آن جسم یا بدن بکار

بی حد و در مشعلهای نار رفت
آهن اندر دست او چون موم شد
چشم روشن کرد از بوی پسر
ملک فرعون را یک لقمه کرد
قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
حق و باطل را دلیل فاروق شد
گشت او شیر خدا در مرج جان
نام قطب العارفین از حق شنید
گشت او سلطان سلطانان داد
سر فرازانند زان سوی جهان
کاندران محرم نه مجنون پاسبان
عطرشان بست بدو شنو بوست
یاد کفت تا بچه ای کریم
از کجا و یا چه فراآورده
هست آنچه گورا روشن کنه
جان باقی یاد [illegible] [illegible]
این عرضها که فنا شد چون بری
لیک از جوهر برد اعراض را
شد دوان که از برهیز شهود
جوهر فرزند حاصل شد زنا
جوهری زان کیمیا گر شد بیاد

این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود   چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جان‌کنش
این جهان و آن جهان زاید ازو   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب   تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک   دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحاک الله نعیم دایم   بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدیی   دیدنت ملک جهان ارزیدیی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روییت کرد   کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان گنده است و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین   زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت می‌روی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چندان که نقش چشم تو
لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیک دم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوه‌ها و دشت‌ها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو موشی که سترگ

عالم اندر چشم تو هول عظیم   ز ابر و برق و رعد داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای   آدمی خو نیستی خرکره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل   شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال   برگشاید بی‌حجابی پر و بال
کوه‌ها بینی شده چون پشم نرم   نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم پادشاه بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم   برگزیده بود بر جملهٔ حشم
جامگی او وظیفهٔ چل امیر   ده یکی قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش   پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست   بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است   چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش وآنچه جو   چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد   حیله‌ها و مکرها بادست باد
کی کند دل خوش بحیله‌های گش   آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد   جان تو نه آن جهد نه این جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بروید آن کشتهٔ اله
کشت نو کارند بر کشت نخست   این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست   آخر آن روید که اول کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نقش دزد و کار او مپیچ   هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آن کان روز دین پیدا شود   نزد مالک دزد شب پیدا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم برجهند   تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس   کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده   چه شنویم این را عبث بی‌عایده
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید   چون ترا شد فایده گیرا بدید
حسن یوسف عالمی را فایده   گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود   لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی   که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر   هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست   پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست   گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است   روی در قوت مرض آورده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مر او را ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل

روی زرد و پای سست و دل سبک
کو غذای والسماء ذات الحبک

آن غذای خاصگان دولتست
خوردن آن بی گلو و آلتست

شد غذای آفتاب از نور عرش
مر حسود و دیو را از دود فرش

در شهیدان یرزقون فرمود حق
آن غذا را نی دهان بد نی طبق

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد
دل ز هر علمی صفایی می‌برد

صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست
چشم از معنی او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری
وز قران هر قرین چیزی بری

چون ستاره با ستاره شد قرین
لایق هر دو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر
وز قران سنگ و آهن شد شرر

وز قران خاک با بارانها
میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها

وز قران سبزه‌ها با آدمی
دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

وز قران خرمی با جان ما
می‌بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما
چون برآید از تفرج کام ما

سرخ رویی از قران خون بود
خون ز خورشید خوش و گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود
وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد

هر زمینی کان قرین شد با زحل
شوره گشت و کشت را نبود محل

قوت اندر فعل آید ز اتفاق
چون قران دیو با اهل نفاق

این معانی راست از چرخ نهم
بی همه طاق و طرم طاق و طرم

خلق را طاق و طرم عاریتست
امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند
بر امید عز در خواری خوشند

بر امید عز ده روزه خدوک
گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک

چون نمی‌آیند اینجا که منم
کاندرین عز آفتاب روشنم

مشرق خورشید برج قیرگون
آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او
نه برآمد نه فرو شد ذات او

ما که واپس ماند ذرات وییم
در دو عالم آفتاب بی فییم

باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها مطلع
هم از او حبل سببها منقطع

صد هزاران بار ببریدم امید
از کی از شمس این شما باور کنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب
صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ور شوم نومید نومیدی من
عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نفس صانع چون بود
هیچ هست از غیر هستی چون چرد

جمله هستیها ازین روضه چرند
گر براق و تازیان ور خود خرند

لیک اسپ کور کورانه چرد
می‌نبیند روضه را زانست رد

وانکه گردشها از آن دریا ندید
هر دم آرد رو به محرابی جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد
تا که آب شور او را کور کرد

بحر می‌گوید به دست راست خور
ز آب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست اینجا ظن راست
کو بداند نیک و بد را کز کجاست

نیزه گردانیست ای نیزه که تو
راست می‌گردی گهی گاهی دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم
ورنه ما این کور را بینا کنیم

هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود
داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریای تیزفعل
داروی ظلمت‌کش استیزفعل

آنکه گر بر چشم اعمی برزند
ظلمت صدساله را زو برکند

جمله کوران را دوا کن جز حسود
کز حسودی بر توی آرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم
جان مده تا همچنین جان می‌کنم

وانکه او باشد حسود آفتاب
وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

اینت درد بی دوا کو راست آه
اینت افتاده ابد در قعر چاه

نفی خورشید ازل بایست او
کی برآید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید به شاه
باز کورست آنکه شد گم کرده راه

راه را گم کرد و در ویران فتاد
باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نورست از نور رضا
لیک کورش کرد سرهنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد
در میان جغد و ویرانش سپرد

بر سری جغدانش بر سر می‌زنند
پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها
باز آمد تا بگیرد جای ما

چون سگان کوی پر خشم و مهیب
اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه درخوردم به جغد
صد چنین ویران فدا کردم به جغد

من نخواهم بود اینجا می‌روم
سوی شاهنشاه راجع می‌شوم

خویشتن مکشید ای جغدان که من
نه مقیمم می‌روم سوی وطن

این خراب آباد در چشم شماست
ورنه ما را ساعد شه باز جاست

جغد گفتا باز حیلت می‌کند
تا ز خان و مان شما را برکند

خانه‌های ما بگیرد او به مکر
برکند ما را به سالوسی ز وکر

خود نماید سیری این حیلت‌پرست
والله از جمله حریصان بترست

او خورد از حرص طین را همچو دبس
دنبه مسپارید ای یاران به خرس

لاف از شه می‌زند وز دست شاه
تا برد او ما سلیمان را ز راه

خود چه جنسست مرغکی با شهی
مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست او و یا جنس وزیر
هیچ باشد لایق لوزینه سیر

آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن
هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای ناپذیر
اینت لاف خام و دام گولگیر

هر که این باور کند از ابلهیست
مرغک لاغر چه در خورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او
مر ورا یاری‌گری از شاه کو

گفت باز ار یک پر من بشکند
بیخ جغدستان شهنشه برکند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا
دل برنجاند کند با من جفا

شه کند توده بهر شیب و فراز
صد هزاران خرمن از سرهای باز

پاسبان من عنایات ویست
هر کجا که من روم شه در پیست

در دل سلطان خیال من مقیم
بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپراند مرا شه در روش
می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش

همچو ماه و آفتابی می‌پرم
پرده‌های آسمانها می‌درم

روشنی عقلها از فکرتم
انفطار آسمان از فطرتم

بازم و حیران شود در من هما
جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد
صد هزاران بسته را آزاد کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من
فهم کرد از نیکبختی راز من

در من آویزید تا نازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر کجا شه شاه خود مخفی از او / گر چو نی نالان شد این بی نوا / مالک الملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می زند شه از کنار

طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی / من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او

نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات / باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس است آخر مدام

جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا / چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد

خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او / خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من / ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست / تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت

گرده و شادی و غم اندر جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر / این تعلقها نه بی کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون

جان کلی با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد / همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست / پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان جان جهان دیگری / این حشر را وانماید محشری / تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یاربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست / چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه یارب گفتنش لبیک زد

هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پا بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند

مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود / ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ / از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز زانجا خشت کن

آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا / تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من ازین صنعت ندارم هیچ دست

فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب / بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد

یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازو چندین نگار / یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات

یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت می‌رسد / یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف

فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین / کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود / سجده آمد کندن خشت لزب / مرحب قربی که واسجد واقترب

تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست / سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر / هر که عاشقتر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق / ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش

اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود / وان جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی دریغی بار و بر

چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان / خانه معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی تخلیط و بند

پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد / خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع / ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده

از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار / روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بکن

همچو آن شخص درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

ره گذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند / هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار / چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری بر کنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد / گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا / تو که می‌گویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود / خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر / خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی / گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست آن رسان

غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای / یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

یا به گلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را / تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمنست / کشتن آتش بمؤمن ممکنست / مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است
بس گریزان است نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود / کآتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بردهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود / که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود / پر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده است این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا / بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند / کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کار است بیکار است و پوست / وانکه پنهان است مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر / بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار / بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد / ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود

اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است / حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری / نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمی‌بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است / چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
این جهان چون خس به دست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست / گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این درزی کجاست / می‌دمد می‌سوزد این نفاط کجاست
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راه است و ره‌زن بی‌حد است / آن رهد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونک مخلص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد / هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است / سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پر است این کوه گاهی خالیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست کُه کآوا مثنا می‌کند / هست کُه کآواز صدتا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمه و آب زلال
چون ز کُه آن لطف بیرون می‌شود / آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کُه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه

کو جهت [illegible]
اینچنین [illegible] یکتنه
بو که روی آن [illegible]
بو که [illegible]

خود قیامت [illegible]
پس قیامت این کرم کی میکند
از قیامت زان قیامت [illegible]
آن قیامت [illegible]

هر که دید این مرهم [illegible]
[illegible]
[illegible] لطیف
[illegible] ظریف

[illegible]
[illegible]
هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد

در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسه‌ها یکرنگ گردد اندرو

چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است
رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان
پس انا النار است لافش بی زبان

شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن
آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه
روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا
هست مسجود ملایک ز اجتبا

نیز مسجود کسی کو چون ملک
رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند
ریش تشبیه مشبه را مخند

پای در دریا منه کم گو از آن
بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر
لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر

جان و عقل من فدای بحر باد
خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم درو
چون نماند پا چو بطانم درو

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است
حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد
پاک کی گردد برون حوض مرد

پاک کو از حوض مهجور اوفتاد
او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود
پاکی اجسام کم میزان بود

زانکه دل حوضست لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که شرم آید ز آب
گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر میغژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان
لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرینتر از شکر بود
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا
ای سلامت جو تویی واهی العری

جان من کوره است با آتش خوشست
کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضه جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسله تو ذو فنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

این چنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت عیادت ذاالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک
میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان میربود
چونک در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ آیند این عوام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گره کورند و شاهان بی نشان

چونک حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذاالنون در زندان بود
یک سواره میرود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه در دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را بر گشود

جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود
بی گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی اند
کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانک حشر حاسدان روز گزند
بی گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردار خوار
صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان
خمر خواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالبتر است
چونک زر بیش از مس آمد آن زر است

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را





قصه حسد بردن حشم بر آن غلام خاص سلطان

خاصه شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

بس اثرها که بگذشت نیست ... چه شکستی این کارگاه ای قوی دست
تو از آن روزی ... ... دل کجا ... ذکر تو
او نهی خود ز ... ... او همی خود ... [illegible]
گر بدی با تو ... ... صد هزاران ... مر ترا
زو کشیده صد هزاران دم ... در ... شکوه و ... داد
چون کلنگی ... ... چون ... [illegible]
آن طراز ... جان ... ... [illegible]
سرخ و سبز ... ... [illegible]

کو بهشتی جهان ... ... [illegible]
گر ... ... [illegible]
بس ... ... [illegible]
چون دل ... ... [illegible]
صد هزاران ... ... [illegible]
آفتاب شاه و ... ... ماه منظوری ... [illegible]

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد ... که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان ... از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول ... با حقارت ننگرد اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید ... حس چو کفی دید و جان دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ ... چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر ... چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش ... دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند ... بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید ... زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او ... او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام ... آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر ... هفت بحر آن قطره را گردد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او ... پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق ... پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود ... از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب ... خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست ... جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ... ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا ... کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند ... راه گردون را به پا مطوی کند
گر هوا و نار را سفلی کند ... تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا ... خاکیی را گفت پرها برگشا
چار طبع و علت اولی نیم ... در تصرف دایما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم ... هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت ... این غبار از پیش بنشانم به وقت

بحر را گویم که هین پر نار شو ... گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم ... چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه ... هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک ... چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه ... یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی می‌خواند از روی کتاب ... ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم ... چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر ... جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان ... می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونک بشنید آیت او از ناپسند ... گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر ... آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد ... زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی ... با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید ... نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی ... نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست ... ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود ... راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل ... گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد ... مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت ... چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا ... بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول ... سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا ... خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست ... مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه ... که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را ... شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را ... واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم ... کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال ... کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن ... کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا ... کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار ... بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را از نور خون ... کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند ... کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان ... لک چه باشد ملک تست ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر ... کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها ... من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست ... آن نشان پای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه ... چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو به هنگام الست ... دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد ... چون نخورد او می چه داند بوی کرد



انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات کردن شبان

عتاب کردن حق عز و جل موسی را

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / یا برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانک دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاووزی مجو / جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

از جهت آن شبان

وحی آمدن بموسی علیه السلم در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانک شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را برکند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونک موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه می‌گویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنک می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی می‌رود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیاتست و نما
چونک گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلم از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یک دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن بهر عرض لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را





رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود



گفتن نابینای سایل که ای عزیزان بدانید که دو کوری دارم

اعتماد کردن آن شخص بر تملق و وفای خرس

[illegible]

بر دو کوری رحم را دو تا کنید
[illegible]
دوستی ابله بتر از دشمنیست
[illegible]

[illegible]

تمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده

آن مسلمان سر نهاد از خستگی
[illegible]
گفت والله از حسودی گفت این
[illegible]
گفت کارم این بود [illegible]
[illegible]

گفتن موسی گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

[illegible]

[illegible]

ترک کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند مغرور خرس را

[illegible]

[illegible]



یاد آنکه آن ... | احمدا اینجا ندارد مال سود

گفت جالینوس با اصحاب خود | مر مرا تا آن فلان دارو دهید

پس بدو گفت آن زمان ای ذوفنون | این دوا خواهی ز بهر جنون

دور از عقلت که این گفت او | ...

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت یک دیوانه در من کرد رو | ساعتی در روی من خوش بنگرید

کی بغیر جنس سوی او شدی | گر ندیدی جنس خود کی آمدی

چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک

کی پرد مرغی بجز با جنس خود | صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نیست

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی | در بیابان زاغ را با لکلکی

در عجب ماندم بجستم حالشان | تا چه قدر مشترک یابم نشان

چون شدم نزدیک من حیران و دنگ | خود بدیدم هر دوان بودند لنگ

خاصه شهبازی که او عرشی بود | با یکی جغدی که او فرشی بود

آن یکی خورشید علیین بود | وان دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری | وان یکی کوری گدای هر دری

آن یکی ماهی که بر پروین زند | وان دگر کرمی که در سرگین زید

آن یکی یوسف رخی عیسی نفس | وان دگر گرگی و یا خر با جرس

آن یکی پران شده در لامکان | وان دگر در کاهدان همچون سگان

ور بپای بوسی تو با من ای | ...

این کان آمد که از کان صفی | ...

تمه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس از ابلهی

برگرفت از کوه سنگی سخت زفت | ...

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده عیادت

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانک احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانک انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی حق عز و جل بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانک جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونک تنها شد سبالش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و دل ایشان فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچ من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق



رجعت بقصهٔ مریض و عیادت حضرت محمد علیه السلام

گفتن شیخی ابایزید را که کعبه منم گرد من طوافی میکن

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای / چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتها در منتها آخر رسید
چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن حضرت مصطفی علیه السلام که رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است

زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغامبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم شود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت گر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌اش / رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لاتخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبه بود / مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی / احمدا ور نی بددلی می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر / وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور / تا به چالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای / زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ / وندر آرد شان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود / پف کنی کش بر پرانی از وجود
هین که آن کوه است کو بر کند ما / زو جهان گریان و او در خنده‌ها
می‌نماید تا به کعب این آب جو / صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک / می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود / دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود قند قتل / راه بیند خود بود آن بانگ غول

حمله بردن [illegible] بر کودک [illegible] کز آن سنگ

[illegible]

ای فلک در فتنهٔ آخر زمان | تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما | نیش زهرآلوده‌ای در کشت ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم | بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا | کرد گردان بر فراز این سرا

که دگرگون گردی و رحمت کنی | پیش از آن کز بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست | تا نهال ما ز آب و خاک رست

حق آن شه که ترا صاف آفرید | کرد چندان مشعله در تو پدید

[illegible]

عذر گفتن دلقک [illegible] را در نکاح آوردن

[illegible]

حکایت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خویشتن را دیوانه ساخته بود

[illegible]



دوم بار در سخن کشیدن سائل آن بزرگ را تا احوال او معلوم گردد

آه او زد [illegible]
گفت رو زوتر کجا من از کجا
[illegible]
گفت آن طالب که آخر یک نفس
راند سوی او که هین زوتر بگو
[illegible] زود باش
[illegible]
گر بیا آخر بگو تفسیر این
وانکه نیمی آن تو [illegible]
دور شو تا اسپ من نفزاید لگد
باز بانگش کرد آن سائل بیا
[illegible] عقل و ادب
با وجود تو حماقت چیست
[illegible]
در شریعت نیست دستوری که ما
عقل من گنج است من ویرانه‌ام
دانش من جوهر آمد نی عرض
علم تقلیدی و تعلیمی است آن
طالب علم است بهر عام و خاص

[illegible]
گفت هستی خیز تا زندان بیا
[illegible]

از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
[illegible]
وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
[illegible]
[illegible]
یک سؤالم ماند ای شاه [illegible]
[illegible]
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
این بهایی نیست بهر هر عرض
کز نفور مستمع دارد فغان
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

بحث گفت این [illegible]
[illegible]
من اگر با عقل و امکانستمی

[illegible]
چون پی دانه نه بهر روشنیست
همچو طالب علم دنیای دنیست
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چون که نورش راند از در گفت برو

[illegible] / تا امید از عقل [illegible]
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست او مرا / می‌کشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / زانکه گل‌خوار است دایم زردرو
دل بخور تا دایماً باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت / که گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم توست / ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش می‌زند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا به باغ جان که میوه‌ش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آن است آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

نصیحت رسول علیه السلام مرآن بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / [illegible] دعا یا ناروا
[illegible] دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
تافت زان روزن که از دل تا دل است / روشنی که فرق حق و باطل است
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی گفتم که یا رب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم



ذکر قوم موسی علیه السلام و بینا شدن ایشان



وصیت کردن پیامبر مر آن بیمار را دعا آموزانیدن



بیدار کردن ابلیس معاویه را که برخیز که وقت نماز است

از قرآن گفتن ابلیس علیه اللعنه معاویه را رضی الله عنه و عذر گفتن و جواب معاویه او را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را



نی برای آنک تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست / زانک حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هرچه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت‌پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونک بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او / دست‌باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس لعین مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو به رو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده / مرغ غره کاشنایی آمده
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
بحر مکری تو خلایق قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره
کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس لعین معاویه را رضی الله عنه

گفت ابلیسش گشا این عقده را / من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را رهنمایی می‌کنم / شاخه‌های خشک را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی

مرد دوی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می دوی
چونک در سبزه ببینی دنبه ای / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ منگر / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در فخفخه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس لعین را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمأنینه طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا / زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده ای / چون طمع کردی ضریر و بنده ای

از هوا من خوی را وا کرده ام / لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

باز آزردن معاویه رضی الله عنه ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران می نجویم از بتی / کو بود حق و آیهٔ حق ای فتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس لعین بمعاویه مکر خویش را

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر ازو نشنید کرد استیزه صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت آن شخص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می روی ای مرد خام / چونک پیغمبر بداده است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو بمن ده وان نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

تتمهٔ اقرار ابلیس بمعاویه مکر خویشتن را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می شد آن زمان / می زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف و آن فغان و آن نیاز / در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند چنان آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس لعین را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بصوتی الکبیر / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب نی / تو نمودی کشتی و گرداب بود
تو مرا در خیر زان می‌خواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن صاحب خانه را که نزدیک آمده بود

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمده بود / تا بدو اندر جهد در یابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلک تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی ورا که اینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه اورا از وزارت معزول گردانید و احتساب شهر بدو ارزانی داشت

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آنک اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می‌باختند اهل نفاق

کز برای عزت دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانک با یاران شود تلخ امر مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان‌فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وآن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود / از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان می‌شود / وانچ مقصودست پنهان می‌شود

فریفتن منافقان حضرت محمد علیه السلام را تا به مسجد ضرارش برند و مشغول سازندش

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغامبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

[illegible]

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود می‌جست و می‌پرسید

[illegible]

متردد شدن در میان مذهب‌های مخالف و بیرون‌شو و مخلص آن

[illegible]



اندیشیدن یکی از صحابه رضی الله عنه بانکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمیکند



امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در وی مضمرست

شرح حکایت و فایدهٔ آن شتر جو جستن

در بیان آنکه هر کسی مسجد ضرار است

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

موذن آمد از یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد و خبر نداشت که او هم بدان مبتلا بود

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانک نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونک بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او

تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می‌کوشید / از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست

گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم

خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان

پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها

آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

[illegible] از عیب و گناه / وازدل چون سنگ وز جان سیاه

وز [illegible] فناهای او / وز فراغت از غم تنهای او

[illegible] ای دنیا [illegible] / [illegible] ذوق

وآن جدایی از نکتهای صالحان / وآن رمیدن از لقای [illegible]

[illegible] / [illegible]

خیره چشمان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

کور [illegible] تو کوری [illegible] / ور نگویی [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

این سخن [illegible] / [illegible]

هیچ چاره نیست از قوت عیال / [illegible] حلال

از خدا [illegible] / [illegible]

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری از الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کین آفرید

کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی [illegible] کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او

جز برامید خدا زین آب خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر

آنک کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل

مکر او سرنگون شد زیر شد / روزگار برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان آن نفس است هم

وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیرمردی بطبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود

گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن داری و صبرش شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه‌ست





بعد از آن گفتش کزین هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیک مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزید آن فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است



پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهیی اللهیی / سوزن زر بر لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست / تا به باطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغز است وین دیگر چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلات
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصل بلند
قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود
چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رفت در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشر است و نور روح مغز / آن پدید است این خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده است / جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیب است او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش برفروزد
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی‌حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم زانک در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه‌رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانک بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش / زانک حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی تو نوری می‌نهی / استخوان را سمع بخشی ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانک او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب



دعوی کردن آن شخص که خدا چندین گنه و جرم مرا
نمی‌گیرد به گناه و جواب شعیب علیه السلام مر او را



بقیهٔ قصهٔ طعن زدن آن مرد بیگانه در شیخ

حکایت عایشه صدیقه و حضرت مصطفا

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کرده بودند

گوی مصلا بخود یا نماز میکند از ریب

گفتن موش مهار شتر را و عجب دیدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری

موش شد غره که هستم پهلوان

[illegible] ... در جای تنگ / [illegible]
من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

شکایت صوفیان پیش شیخ که این صوفی بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود بر اندازه لیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که همجفت تواند / عاشقان و تشنه گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است / جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یک سو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است
هر که را اشتها ده نان بود / شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر ترا شش گرده همدستیم نه
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود / وین یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف

اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است / حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه منست / برتر از اندیشه‌ها پایه منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعوی است این / نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی‌دانم زبان تازیان



سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

پیدا آمدن سخن باطل در دل طالبان

جستن آن درخت که هر کس که میوهٔ آن درخت خورد هرگز نمیرد بفرمان خدای عز و جل

تعبیر کردن شیخ سرّ آن درخت با آن طالب مقلد



سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

جواب اشکال

برخاستن مخالفت از میان انصار به برکت حضرت محمد علیه السلام



منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن

از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسینی معنوی / در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عما / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رو نمود
پای طاووسان ایشان در نظر / بهتر از طاووس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش از کرسی بود / وز ثری تا عرش در کر و فر بود
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانک لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانه پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانگی / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحر به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست

تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتییی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریرست و حلل / یا سموم او را به از باد شمال
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / ز آن جماعت زنده‌ای روشن‌ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سما
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشک‌ها / حاجیان جمله گشاده مشک‌ها
یک جماعت زان عجایب کارها / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت المجلد الثانیه





بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصحان

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان

گرسنه مانده شده بی برگ و عور / می رسیدند از سفر از راه دور

مهر دانش‌اش بجوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گل بر شکفت

گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل

پیل بچگانند اندر راستان / ...

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانمتان ز اندوه و ندم
هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک یک آن گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نیارد بر شما زیشان نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی‌خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

در بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای رسول ای شهسوار کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغامبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا رازتان / وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق عز و جل به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا / وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من می‌جو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر بر خوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روز آرد در دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح را در چستی و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون در آید نام پاک اندر دهان / نه پلیدی ماند و نه اندهان

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی / تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت رو / این همه الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده‌ای / چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب / زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست / وآن نیاز و درد و سوزت پیک ماست
حیله‌ها و چاره‌جویی‌های تو / جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست / زیر هر یا رب تو لبیک‌هاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست / زانک یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند / تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملک و مال / تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او دردسر / تا ننالد سوی حق آن بدگهر
داد او را جمله ملک این جهان / حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسردگیست / خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را / یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین / ای خدا و ای مستغاث و ای معین
نالهٔ سگ در رهش بی جذبه نیست / زانک هر راغب اسیر ره‌زنیست
چون سگ کهفی که از مردار رست / بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار / آب رحمت عارفانه بی تغار
ای بسا سگ پوست کو را نام نیست / لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر / بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست / حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست / حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو به هر بادی جهد / کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا / کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق / من قلاوزم درین راه دقیق
نی قلاوزست و نه ره داند او / یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا / چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نه نوش او / سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی / خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام / یا سقیمم خسته‌ام این دمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر / یا مرا خواندست آن خالو پسر
زانک یک نوشت دهد با نیشها / که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد / ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد او کی دهد آن پر حیل / جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دعوت ایشان صفیر مرغ دان / که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این / می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بردرد شان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و طبق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستائی شهری را به دعوت خواندن بلابه و الحاح کردن بسیار روستائی

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه‌جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی خواجه او را دفع حال / تا برآمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کآمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال ما / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندش بداد آن کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنما جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی ثابت کردی تو / رنجها بردی بکار او بس ز رو
او همی خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته‌ست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو
آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی ای مرتضی / استخوانهاشان بپرس از ما مضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

این عصای حزم و استدلال را — چون نداری دیده‌ای کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست — بی عصاکش بر سر هر ره مایست
گام زان سان نه که نابینا نهد — تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و به ترس و احتیاط — می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا — یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست — سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی گوش و هوش — چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان — در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس آن در شود — گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار — کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب — آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست — حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بیخودی — از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص — گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ — می‌دوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود — کار نا امید اینجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل — هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح — تا به دم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار — شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا — حاجت جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا — سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای — که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان — از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد — چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند — تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو — یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش — با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصح‌اند — که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که خوردی استخوان — سخت گیر و حق‌گزار آن را ممان
می‌گزندش تا ز ادب آنجا رود — وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو — با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش — پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش — بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار — رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود — بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم — کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او — داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست — تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود — هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر — با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو — آنکه دانم و آنکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن — زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح — با شما از حفظ در کشتی نوح
پیله بابایانتان را آن زمان — دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود — موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان — در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم — کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان می‌شوی — از گمان بد بدان سو می‌روی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری — سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو — می‌شوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت — گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین — یار فسقت رفت در قعر زمین
تو بماندی در میانه آنچنان — بی‌مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر
نه چو عیسی سوی گردون بر شود — نه چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی‌مکان — چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا — مر جفاهای ترا گیرد وفا
چون جفا آری فرستد گوشمال — تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش — بر تو قبضی آید از رنج و تبش
آن ادب کردن بود یعنی مکن — هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود — این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را به لاش
در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را می‌برد — قبض و دلتنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست — قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند — باد اصرار آتشش را دم کند

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بطرف ده

دعوت باز بطان را از آب بصحرا



قصهٔ اهل سبا





جانب ده شهر خواجه می‌پرید | هر کجا می‌آمد او از سوی او

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی گشته بود

هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام
مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد
اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بسته مولاست این
کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست
خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام
جنت است و گلستان در گلستان
همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبه صورت شد آن خواجه سلیم
سوی آن تزویر پران و دوان
از کرم دانست مرغ آن دانه را
همچو مرغی سوی دانه امتحان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم
خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند
هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا
مصطفایی کو که جسمش جان بود
هر حریصی هست محروم ای پسر
چون عتاب مرغ خاکی در هوا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نا آشنا کردن روستایی ایشان را



رفتن خواجه و بچگان بطرف ده



مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید به خود از نفخ صور

باده حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ

افتادن شغال در خم رنگ و دعوی طاووسی کردن در میان شغالان







موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن او

چون بود دفع خیال و خواب شوم
وای آن دیده آن فرعونیان
کز عنا دید آنکه از شهر باید
بر شما احسان کنم ... ثواب
جمله آن ... گفت این ... فرود
تا ... روز ... کنید

چاره کنم تو کی کنیم
کز برون آن ... از نگاه
... اسرائیلیان
... دوری نبود
... صبح ...
... روی ... سیم

در میدان خواندن بنی اسرائیل را از برای حیله ولادت حضرت موسی علیه السلام

گفت مژده ... آن
گفت ... از مصریان
... کو شد الیقین
... مردم ...
... گرفتن
... میان ...
... شان ...
... اشتیاق

حیله را ... آن ... تا
مصریان را جمع آمد این طرف
تا ... جمع آمده
دعوت ... آن ...
گرد ... خاصه ...
... اسرائیلیان
... بیا ...
... کرد کنیم

بازگشتن فرعون از میدان شهر سوی ... اسرائیل از ... شان ... حامل شد

... ای ... بگو
گفت ... که ...

... ساقی ...
گفت فرعون ملکش را ...
... زن ... کنیم
سوی میدان ... تخت ...
شاه ... شان ... مکان
... نبود
... آن امیر
... آن ...
چون ... آدمی ...
... امید
... ساقی
... کف
... حیله ...
... شیعه
... مجوه ...
... میدان ...
... قلیل
... کنیم
... زادن
... صحبتش
... خواند ...

بود عمران هم ز اسرائیلیان
شه برفت و او بر آن درگاه خفت
زن بر او افتاد بوسید آن لبش
... دید خوش
از کشش ... از غیر فرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
... شاه ... میدان ای
وانگهان ... آن جهان ... عمران
حاجت ... داد این
... ای سوی میدان ...
... میدان به بانگ ...
از عطای شاه ... می کشید
این صداها را تغییر کرد
... آمد ... معرفت
... آن ... تا
... آید در هم
... پیدا شد آن استاره اش
... میدان و
... آواز تا
گفت ... وطال
... داشت ... شد

یک سر فرعون ... بود ... شاه
گوشه ... کرد ...

جمع آمدن عمران به مادر موسی و حامله شدن والده موسی

بوسه بر آن کرد و بر لب از لبش
بر خیال ... آن ...
آتشی از شاه و ملکش کین کشی
آن ... از ما مکن ...

گفت عمران این زمان ای آدمی
جفت شد با او امانت را سپرد
من ... تو ... جا
آنچه این فرعون می‌ترسید از او

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

... سوا
... دید
... زنده

شاد ... جان ...
گفت ... عمر باد
گفت ... آمد ...

ترسیدن فرعون از آن بانگ

... وقت ...
باز گو ... جفت ...
نجم ... گردون ... منجم
... فرعون ... گرد ...
این ... شاه ... گفت
... از ... شاه
... سر ...
... گشت ...

سر ... گفت ای عمران مرا
گردن ... عمران در ...

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و نعره منجمان در میدان

... گفتش ای عمران ...
... جا ... خاک
... گرد ...
... گفت ای امیر
... شاد ... عاق

واقف ... بانگ ...
... خاک
خاک بر سر کرده ...
کرده ما را دست ... امیر
... التراق

آنکه ... آن کو
... گفت
... در خواب اندر ...
گفت از خوف ... بیاید ...
... از ... فرد
حق ... ما ... و ...
... این دم ... گفت
تا نیاید ... زمین
... مهتاب ...
... آن
قوم اسرائیلیان ... شاه
... کرد ...
... کرد
... این ...
... ستاره موسی ...





تهدید کردن فرعون کلیم الله را علیه السلام

[illegible]

جواب موسی فرعون را در مقدمه‌ی که میگوید کیستی

[illegible]

پاسخ فرعون کلیم الله را علیه السلام

[illegible]

جواب موسی علیه السلام فرعون را

[illegible]

جواب فرعون موسی را و وعدهٔ آمدن موسی را علیه السلام

[illegible]

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران جمع آرد از مداین

[illegible]





فرستادن فرعون به اطراف در طلب ساحران

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را علیه السلام

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خویش

تشبیه کردن قرآن مجید را با عصای موسی علیه السلام و وفات حضرت مصطفی علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را با آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا



جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل



توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا
گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان
هست آثار قضا این کفر راست
کفر از روی قضا خود کفر نیست
هر دو کی یک باشد آخر حلم و علم
زشتی خط زشتی نقاش نیست

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

جز خشوع و بندگی و اضطرار
اندرین حضرت ندارد اعتبار



چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست‌وجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق‌نامه خواندن و مطالعه کردن عشق‌نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نه / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یک تو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نه موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آنک او موقوف حالست آدمیست / کو به حال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنک یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نه / نقش بت باشد ولی آگاه نه
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
زین چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن این چنین
چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست

اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانک رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بر دمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان مکتب استاد خود را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانک منبع او بدست این رای را / سر امام آمد همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانک در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی
بلک می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم





[illegible]

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم و رنجوری

[illegible]

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

[illegible]

رفتن ماداران کودکان بعیادت اوستاد

[illegible]

[illegible]

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

[illegible]

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

[illegible]

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن

[illegible]

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

قصه عهد و دام و قضا صورت جهان از قضا

بنگری در دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک او درباخته
خانمان او بفروخته بدنام شد / کام دشمن می‌رود ادبار او
زاهدی بیند بگوید کای کیا / همتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
وین عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بولهب حبل المسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او دیگر ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و پیشش همی‌نالد که تو
گر دعایی همتی تا وارهم / تا ازین بند نهانی وارهم
آنکه بیند این علامتها پدید / چون نداند او شقی را از سعید
داند و پوشد به امر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

گرسنه شدن آن فقیر بعد از چند روز و کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی امرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چونکه از امرود بن میوه گسست / گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوشش را کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و شوری شد بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ زد بر آن عوان که هی ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را



من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است / تا رسید آن شومی جرأت به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه دانست او خود فرمانرواست / با خدا سالوس و حیله کی رواست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص / بر کناره بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب‌اندیشی آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار آب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زائر بیافت / کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این ای باوفا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمدش وحیی که یک چندی بدند / کاندرین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / باشدت خوفی ز تفریق بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک تفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را ای که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس برآویزم نیارم در معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویف‌اند و وسواس و گمان
کی بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهم‌ها و تهدیدات نفس
او ندانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه نور دل بنشسته‌اند
سایه خود را ز خود دانسته‌اند / چابک و چست و گستاخ و جسته‌اند

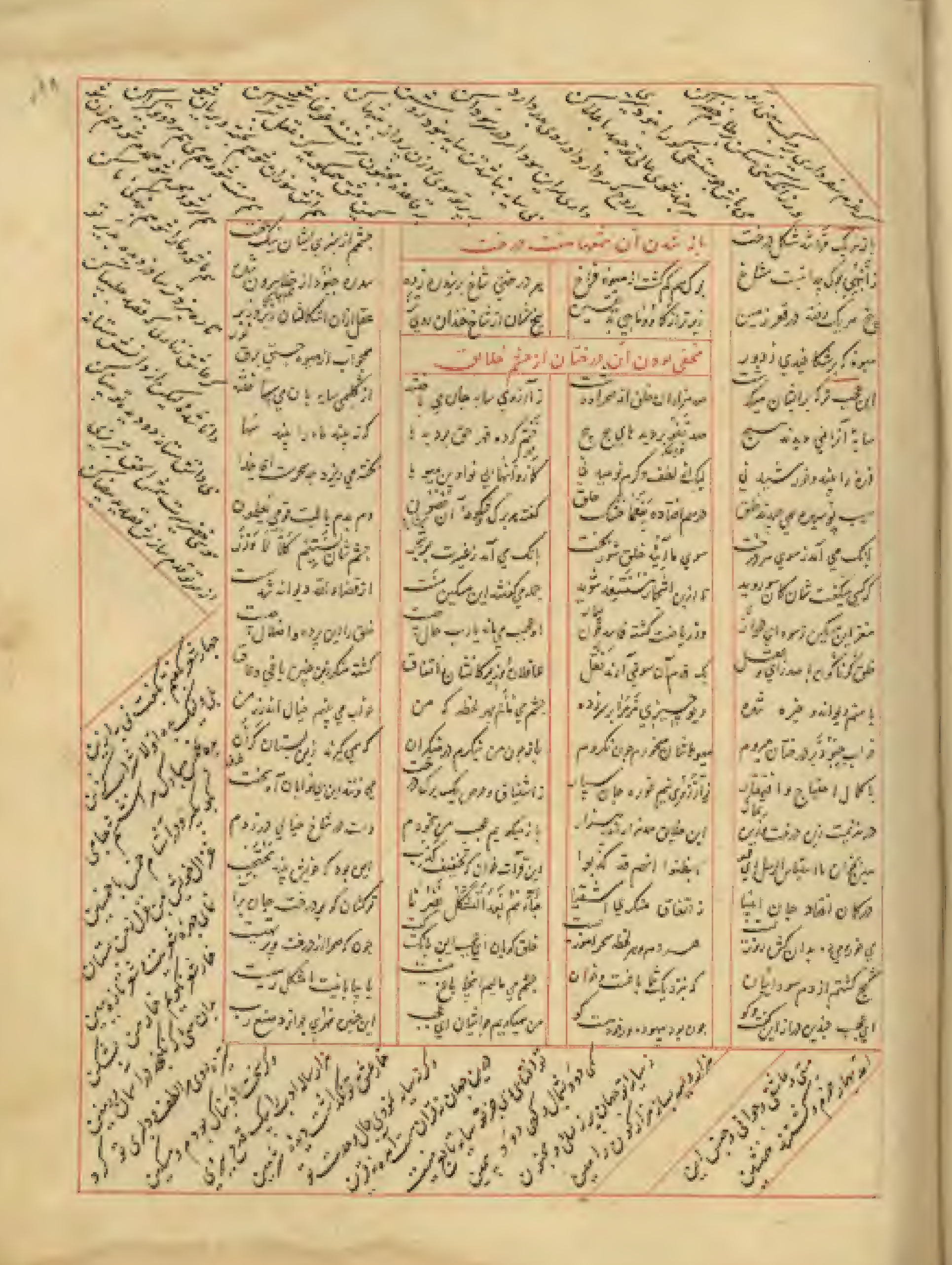
جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خویش











گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید

اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا

می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن

سالها پرّم به پرّ و بالها / سالها چه بود هزاران سالها

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی گوی تو

بازگشتن به قصهٔ دقوقی رحمة الله علیه

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه

سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه و حیران در اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ

تو مبین این پایها را بر زمین / زانک بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود نه منزل نه نقل

سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از روح آموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون

گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای

چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان

خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست

خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم‌بندی بد عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک

باز آن یک بار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما

آنک یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن با زبان

آنک یک دم بیندش ادراک هوش / سالها نتوان شنودن آن بگوش

چونک پایانی ندارد رو الیک / زانک لا احصی ثناء ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا

می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پا استم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

در تعجب نیز مانده بو العجب | زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

باز آن جمله شده چون یک درخت | هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی

هفت کیش وین جاو [illegible] | یک درخت از پیش ما نحواندام

از درختان بی‌کشتم می‌فزود | یاد کردم قول حق را هر زمان

این بتر [illegible] انجمان | آمد امام خدا کای با فروز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

تا کجا شد وجد از جهان | چون برد یکی دیدم من ز راه

ای دقوقی مفخر و تاج کرام | گفتم آخر چون مرا [illegible]

یک فکر را نشاید ز فرود | یا نخورم داد کای جان [illegible]

[illegible]

جنبش دادن دقوقی تا نماز

جنبش دادن دقوقی با امامت آن قوم

[illegible]



انکار کردن قوم از پس دقوقی

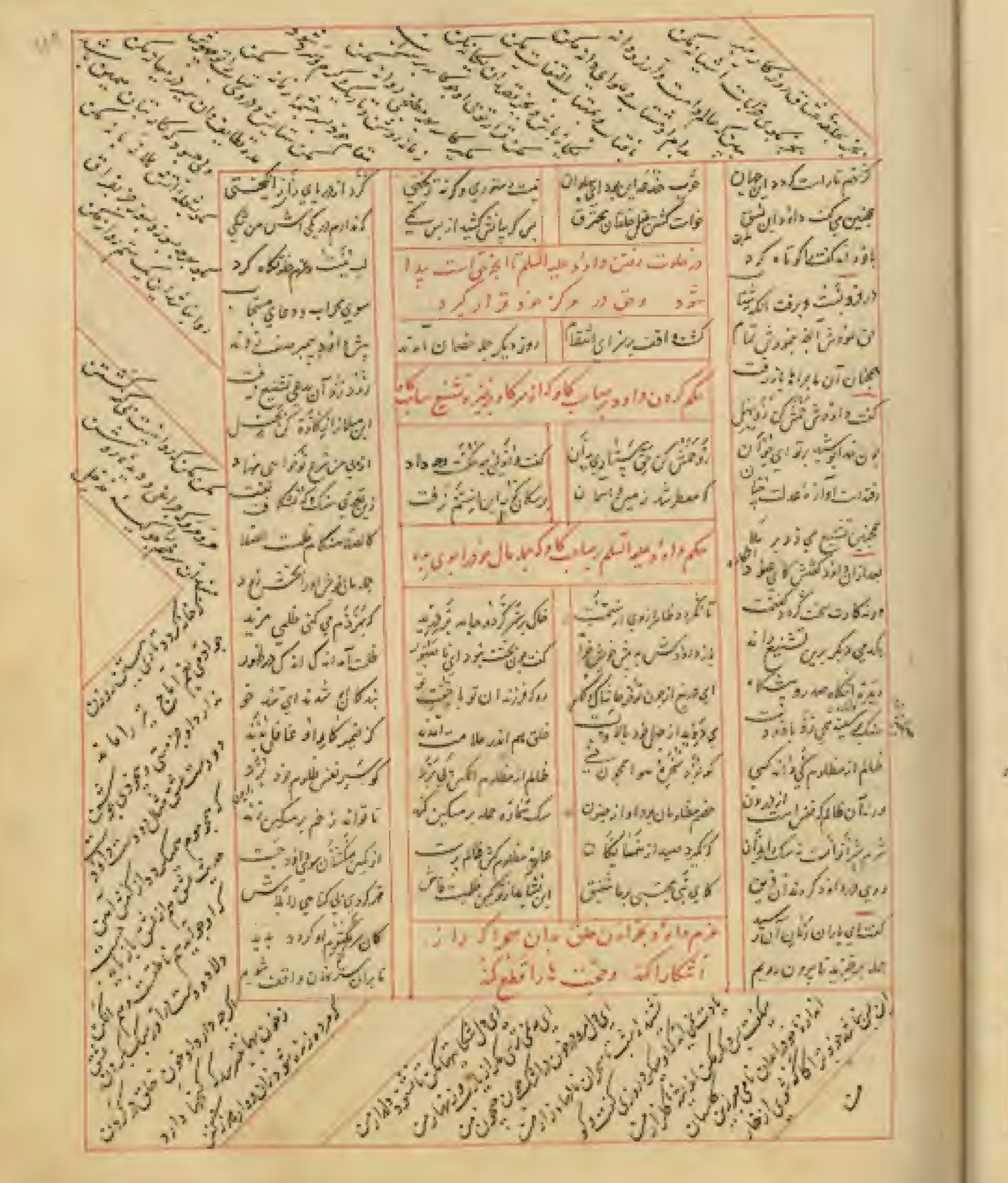


دعاء و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی



شرح حکایت آن طالب روزی حلال در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

رفتن مرد و خصم پیش داود علیه السلام





تشنیع زدن ... داود ... را بعد از اتمام حجت برو

[illegible]

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و بی حساب

[illegible]

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهایش انبه و بسیار و چفت
خون شده است اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت
که عیال خواجه را روزی ندید
نی بنوروز و نه موسمهای عید
تا کنون از بهر یک گاو این لعین
میزند فرزند او را بر زمین
پرده خود را بخود بدرید او

[illegible]

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

[illegible]

بیرون رفتن داود با خلق بسوی آن درخت

[illegible]

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی می‌گریخت
شیر گویی خون او می‌خواست ریخت

آن یکی در پی دوید و گفت خیر
در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت
کز شتاب خود جواب او نگفت

یک دو میدان در پی عیسی براند
پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست
که مرا اندر گریزت مشکلیست

از که این سو می‌گریزی ای کریم
نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم

گفت از احمق گریزانم برو
می‌رهانم خویش را بندم مشو

گفت آخر آن مسیحا نه توی
که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی
که فسون غیب را ماویستی

چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای
بر جهد چون شیر صید آورده‌ای

گفت آری آن منم گفتا که تو
نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو

گفت آری گفت پس ای روح پاک
هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک

با چنین برهان که باشد در جهان
که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاک حق
مبدع تن خالق جان در سبق

حرمت ذات و صفات پاک او
که بود گردون گریبان چاک او

کان فسون و اسم اعظم را که من
بر کر و بر کور خواندم شد حسن

بر که سنگین بخواندم شد شکاف
خرقه را بدرید بر خود تا بناف

بر تن مرده بخواندم گشت حی
بر سر لاشی بخواندم گشت شی

خواندم آن را بر دل احمق بود
صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت

گفت حکمت چیست کانجا اسم حق
سود کرد اینجا نبود آن را سبق

آن همان رنجست و این رنجی چرا
او نشد این را و آن را شد دوا

گفت رنج احمقی قهر خداست
رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجیست کان رحم آورد
احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است
چاره‌ای بر وی نیارد برد دست

ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک اندک آب را دزدد هوا
دین چنین دزدد هم احمق از شما

گرمیت را دزدد و سردی دهد
همچو آن کو زیر کون سنگی نهد

آن گریز عیسی نه از بیم بود
آمنست او آن پی تعلیم بود

زمهریر ار پر کند آفاق را
چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان



باز آمدن به قصهٔ اهل سبا

آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها

بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز

اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار

آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

وان دگر عور و برهنه لاشه باز / لیک دامنهای جامه او دراز

... بعثت انبیا و احتجاجات

... آن گروه ... آن ...



معجز خواستن قوم از پیغامبران علیهما السلام

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت











ساخت موسی قدس در باب صغیر	تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز	دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی باب الصغیر ساخت [illegible]

[illegible] استخوان	از شهان باب صغیری ساخت هان	اهل دنیا سجده ایشان کنند	چون که سجده کبریا را دشمن‌اند
ساخته [illegible]	نام آن محراب میر و پهلوان	دیو این حضرت [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

[illegible]

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام [illegible]

[illegible]

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس

هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنود ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا

شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او

چون کریمی گویدت آتش در آ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت [illegible] در تنور انداختن در حال آتش [illegible] انس رضی الله عنه و ناسوختن آن [illegible]

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام

چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه

در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان در آن حیران شده / انتظار دود کندوری بده

بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور

قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان

ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب

چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد

بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه

چون فکندی زود آن از گفت وی / کرم او بر دست و [illegible] اسرار

میزری چه بود [illegible] / چون در افکندی در آتش ای سنی

گفت دارم بر کریمان اعتماد / [illegible] امید

سر در اندازم نه این دستارخوان / زاعتماد هر کریم رازدان

ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دلی کو [illegible] از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی در مانده بودند و دل بر مرگ نهاده بودند و اشتران و خلق زبان از دهان بیرون انداخته بودند

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قِرَب

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود بر خوانده

ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون

دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و رهی صعب و سترگ

اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته

رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید

کآن سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر ده برد او زود زود

آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر

سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بنده می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری

پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قند خو

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن ساحرست



بیان آنکه حق عز و جل هرچه داد و آفرید از سموات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن خواجه او را که غلام مرا تو کشته‌ای





بانگ کافور ورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الانعام فدا اعیننا الحیات — اهل تقوی با جوار اسم الصلات

در جهان این مدح و شاباش و زهی — ز اختیارست و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند — متقی و زاهد و حق خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل — هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین — وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار — در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر — کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس — دیو دادستت برای مکر درس

گفت باری نطق سگ کو بر درست — نطق مرغ خانگی کاهل پرست

قانع شدن آن طالب بزبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت موسی هین تو دانی رو رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب — می توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان — می ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروس روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ برو لب برگشود

کای خروس عشوه ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی و محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر — که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب — گفت زو بر غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزد اقربا
این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیدهٔ سوء القضا را دوختم

روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا کز من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راست گو — هم رقیب آفتاب و وقت جو

پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود — در اذان آن مقتل ما میشود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را میکند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک — خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیانها میشدی — جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری — میدهی تو مال و سر را میخری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک — بر سگان و سائلان ریزد سبک

مرگ اسب و استر و مرگ غلام — بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت — مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست — کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی — چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل — تا نبیند داده را جانش بدل
آنکه بدهد بی امید سودها — آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر — کی فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست — او پیاز گنده را ندهد ز دست
آن همه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند — واندرون دل عوضها می تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین — که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو — خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش مشام — هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است — کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب — زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست — رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث — می شنود او از خروسش آن حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت — بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن شخص بسوی موسی چون از خروس خبر مرگ خود شنید

رو همی مالید در خاک او ز بیم — که مرا فریاد رس زین ای کلیم



دعا کردن موسی آن شخص را تا از دنیا با ایمان رود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلم

حکایت آن زنی که فرزندش نمی زیست بنالید و جواب حق عزوجل



حکایت درآمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را







پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو



[illegible]

... شدن از ... کز دمان ...

در عدم من شاهم و صاحب علم

[illegible]

گر ز لا حول این طرف افتاده‌ام

[illegible]

عذر گفتن آن ... [illegible]

[illegible]



نه بدرس و نه باستا میرود

گرچه این عاشق بخارا میرود

[illegible]

روی نهادن آن بنده عاشق سوی بخارا

[illegible]

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر دوستان او را از پیدا شدن

[illegible]







گفتن زنی با کنیزک ... آینه که من یار رسیدم
و قبلهٔ خود را بیاری خواهم در وقت ملاقات چنین کردن







و ثبات و صدق او

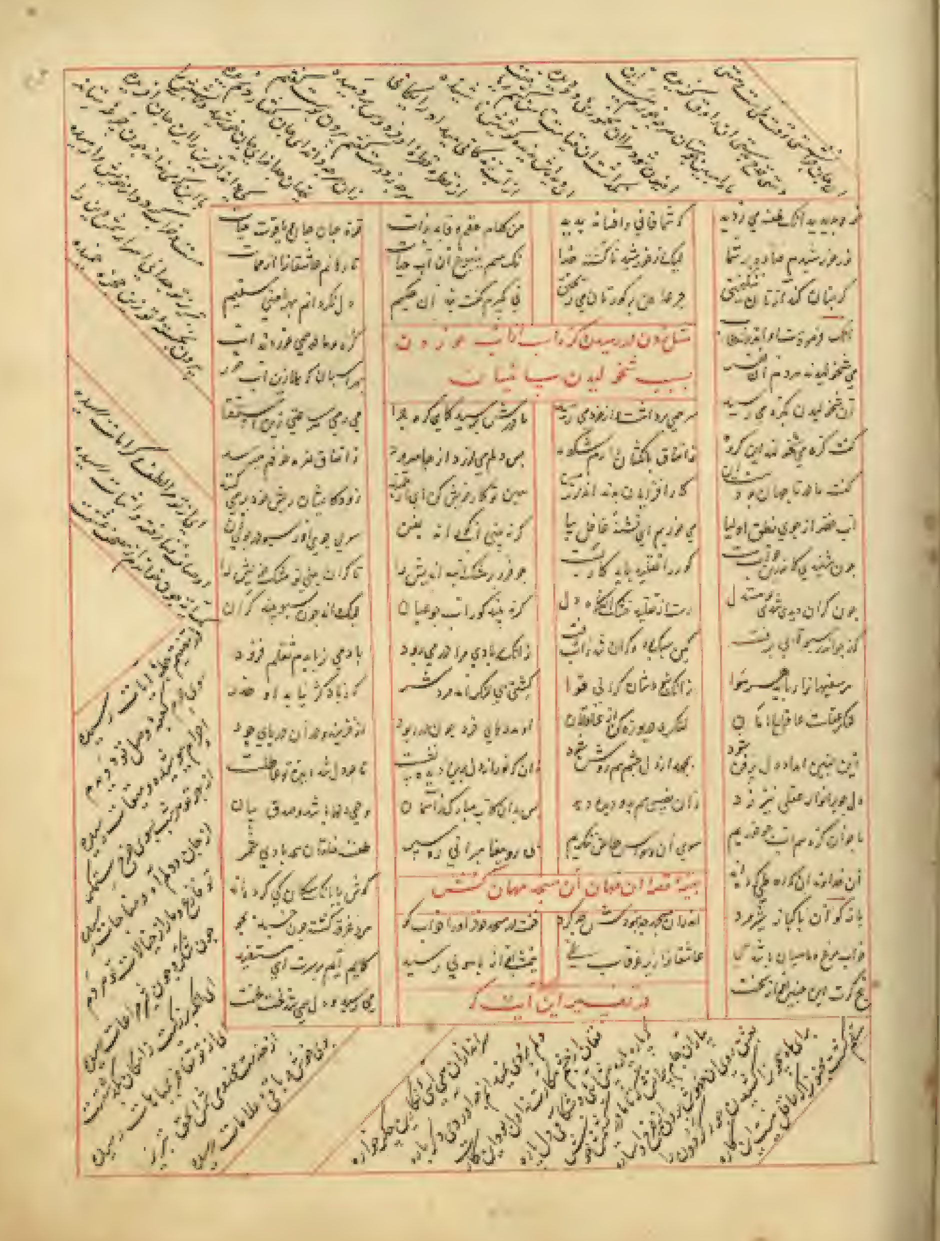
ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

تمییز این جز که القرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

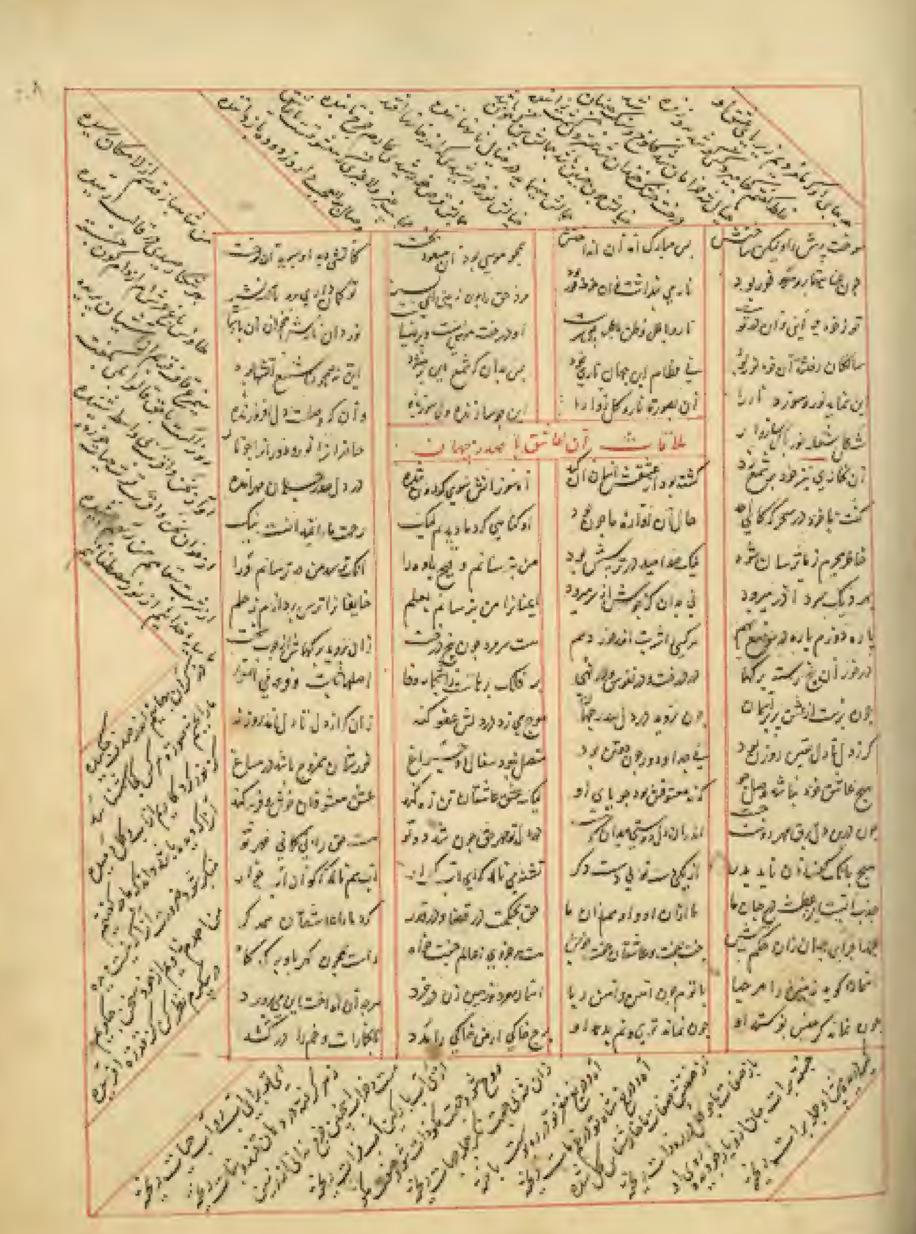
تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و خیر بلا واقف شد

عذر گفتن کافر

قصه مهمان آن مسجد مهمان کش





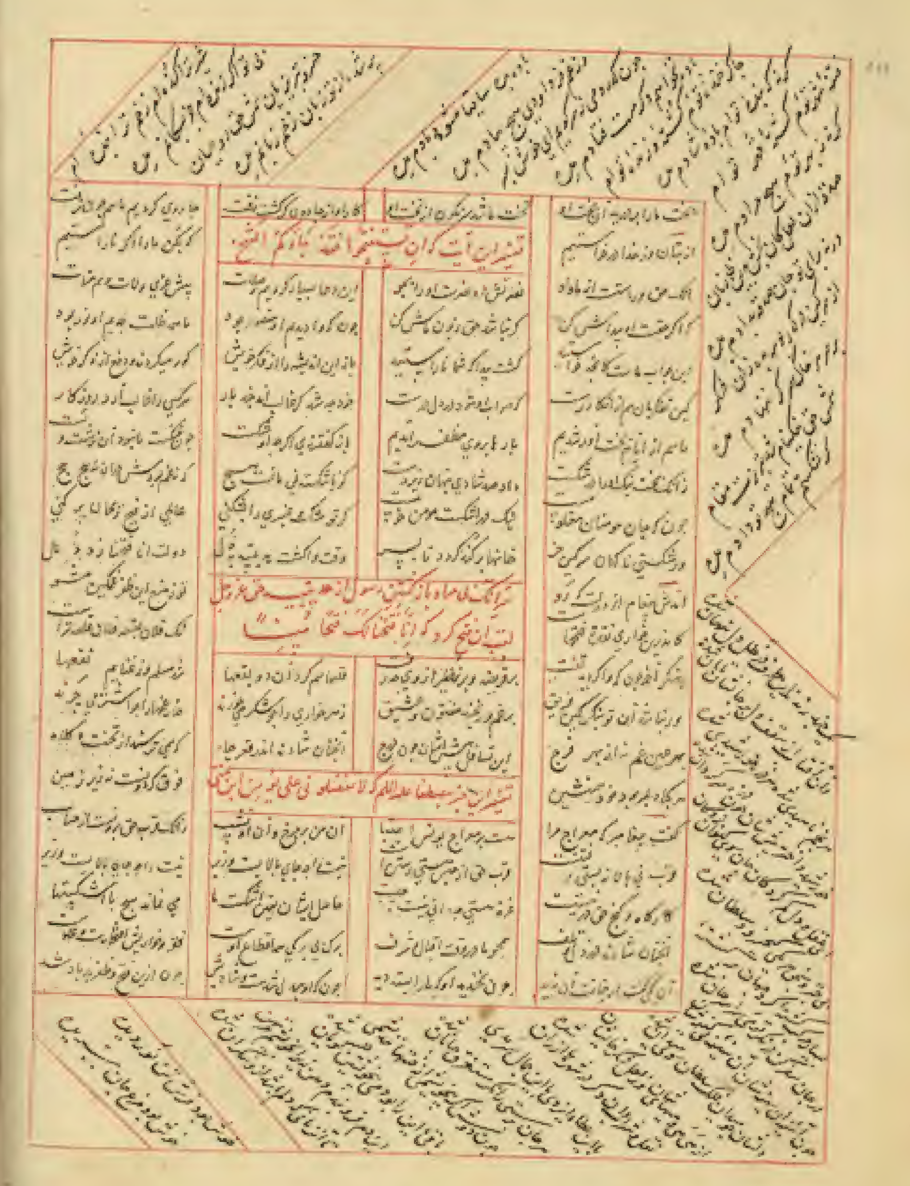


رسیدن بانگ طلبیدن جان صدر جهان



منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح







قاصری [illegible] بود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
[illegible]
عقل این [illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
زان [illegible]
ای عجب [illegible]
سر [illegible]
می [illegible]
کودکان [illegible]
[illegible]
چند کس [illegible]
این عجب [illegible]
[illegible]
این عجب [illegible]
[illegible]
یا عجب [illegible]
آمدم اینجا که در صدر جهان
تا [illegible]

زان که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
وان [illegible]
[illegible]
[illegible]
جذب حق [illegible]
[illegible]

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلم العاشق
ولا یرجو ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الجذب

[illegible]
این تقاضا [illegible]
[illegible]
[illegible]
از کمال [illegible]
دست [illegible]
[illegible]
زان [illegible]
از [illegible]
[illegible]
چند [illegible]
چون [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
این عجب [illegible]
وان [illegible]
وان عجب [illegible]
[illegible]
[illegible]

تا [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



امر کردن سلیمان پشهٔ مظلوم را باحضار خصم بدیوان حکم

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده بر داشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در می‌دمم
سخت مستی و بیخود و آشفته‌ای / دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی / اولا بر جه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست / تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر بر آرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیده‌ای / همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای
گوید او محبوس خنبست این تنم / چون می اندر بزم خنبک می‌زنم
گویمش زان پیش کو گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / گوشش داده که تا شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانک سیری نیست می‌خور را مدام
عشق جوشد باده تحقیق را / او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
آب گردد ساقی و هم مست آب / چون بگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنک با شوریده شوراننده هست

حکایت عاشقی دراز هجری بسیار امتحانی

یک جوانی بر زنی مجنون بدست / می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود / تا گریزد هر که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن / آن رسول از رشک گشتی راه زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش / نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا / از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی / پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست / لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار / آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی دواست / گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری / گاه او از نیستی خوردی بری
چونک بر وی سرد گشتی این نهاد / جوش کردی گرم چشمه اتحاد
چونک با بی برگی غربت بساخت / برگ بی برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی کاه شد / شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش / ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین / آن خموشان سخن گو را ببین
لیک اگر یک رنگ بینی خاکشان / نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود / آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان / زانک پنهانست بر تو حالشان

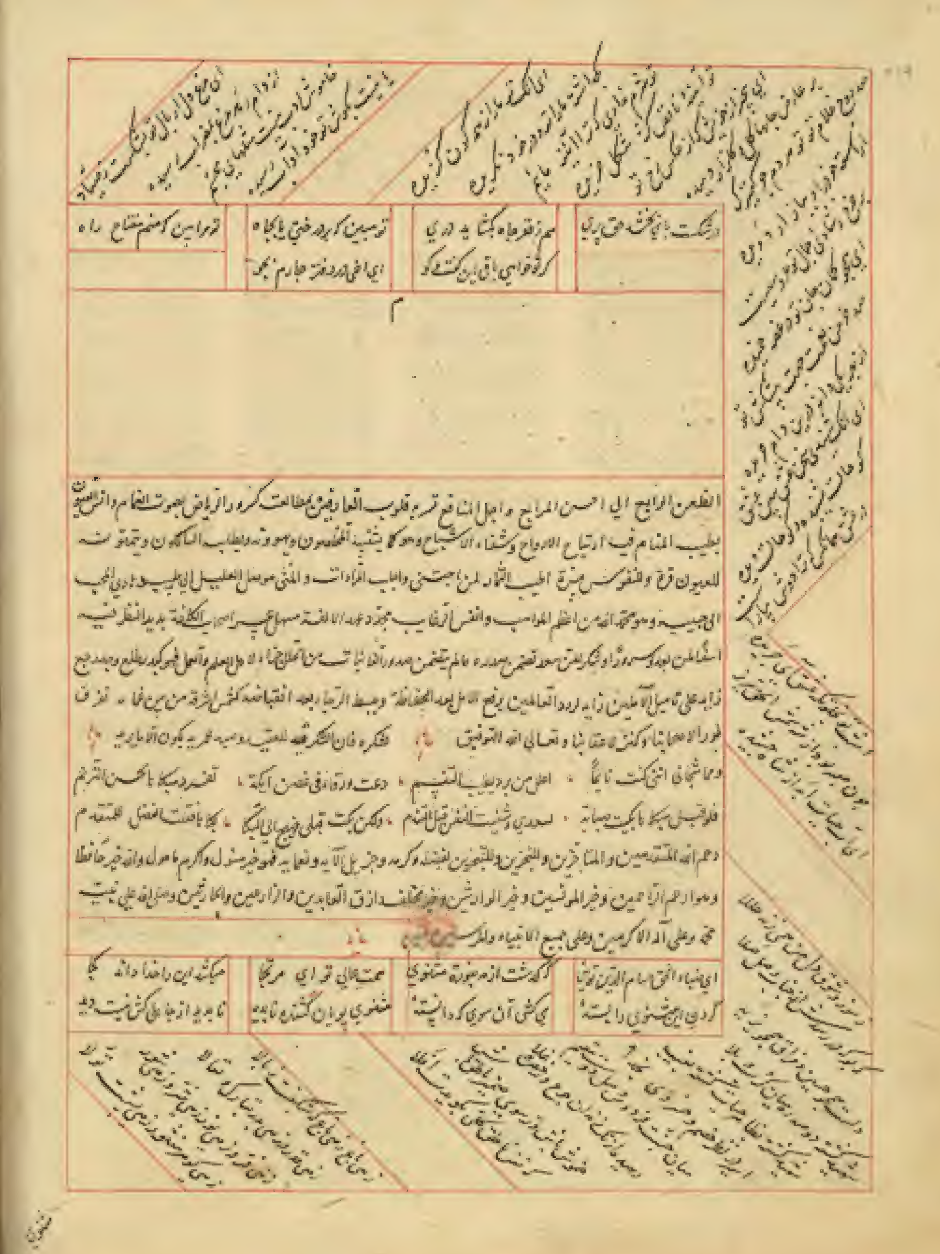


بشنوی از قال های و هوی را / کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف / خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها / آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف / بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و آن از ارتباط / آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود / پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر / وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده ریگ / زانک سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کسی گوید بیا / جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس / رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند / چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر / کز بخارا دور ماندیم ای پسر
کار او در جست و جو بد مستقل / از خیال وصل گشته چون خیال

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنک جوینده یابنده بود
که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

سایه حق بر سر بنده بود / عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغامبر که چون کوبی دری / عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی / عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاک / عاقبت اندر رسی در آب پاک
جمله دانند این اگر تو نگروی / هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست / این نباشد ور بباشد نادرست
آنک روزی نیستش بخت و نجات / ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نرست / وان صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین / سود نامدشان عبادت و آن دین
صد هزاران انبیا و رهروان / ناید اندر خاطر آن بدگمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد / در دلش ادبار جز این کی نهد
بس کسا کان نان خورد دلشاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حقست پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو بایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینک فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
وانک او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او بباغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یک خار را











غرض از سمیع و بصیر و علیم و غیره گفتن خدای را

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام




شرح المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان علیهما السلام و سایر الانبیاء

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم داود پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

هست او را بی زندگی دار الخلود خود با علمش چون پی آید چه سود
چو بیابان در شدی در بادیه مسجد اندر جوار شاد مجاهد
پند دادی که گفت حق و پیش کو بفعل آمدی ذکرش بافتاد
پند فعلی خلق را جذاب تر که رسد در گوش مردم جان کر
اندر آن وهم امیری کم بود در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبه‌ش در بیان آنکه ناصح فعّال بفعل به از ناصح قوّال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیوم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخص بوالفضول کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری چون برتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سیوم را بسپرم وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو گوئی بهر مثال بو بکر است او
هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام پر شده نور خدا صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی کور زان خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور که برآمد آفتابی بی فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی زان تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او آن نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود
گر شود صد تو که باشد این زبان کو بجنباند بکف پرده عیان
وای بر وی گر گشاید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند آن سری کز جهل سرها می‌کند
این بتقدیر سخن گفتم ترا ورنه خود دستش کجا و او کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی این بتقدیر آمدست او کی بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکیست صد هزاران سال گویم اندکیست
هین مشو نومید نور از آسمان حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخست اختر حق در صفاتش راسخست
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیک آید با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل دم بدم خاصیتش آرد عمل
درکشد در خود چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاک اختروش مدد سوی اختر های گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوّام ما باطن ما گشته قوّام سما

[illegible marginal text]

آنجهان کز آب و خاکست [illegible] نیک گیرد دانه همه گیرد [illegible]
چند از این خواهی تو دور از آن شهی گر بر سم طبع آیی خواه تا کشی
بس کسانی کز جهان بگذشته‌اند لا نبین و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد گفتمت این را تو جو بی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستد پس جدا اند و یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال روح حیوانی بود نی مثال روح ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی مر ترا هادی عدو را ره زنی
بر مثال عنکبوت زشت خو پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد عقل ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا پاک چون کعبه همایون چون منی
در بنااش دیده می‌شد کر و فر نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوارش بهشت نیست چون دیوارها بی جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه از آلت بسته‌اند بلک از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچان میشود خانه بی مکنسه روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حمال شد حلقه و در مطرب و قوال شد

[illegible marginal text]



پس بصورت عالم صغری توئی / پس بمعنی عالم کبری توئی
ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم آن حکما بصورت آدمی مقصور بود و علم این حکما بحقیقت آدمی موصول

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌نهی / در سفینه خفته‌ای ره می‌روی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتیم بطوفان زمن
ما و اصحابم چو آن کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاید نیستی
نه چو معراج زمینی تا قمر / بلک چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانک تاخت جانها از عدم



دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و قبول ناکردن هدیهٔ بلقیس را

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را بدان هدیه‌ها که آورده بودند

این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زرست / روی عاشق روی زرد اصفرست

که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب

از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او

چون به دانه داد او دل را به جان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها که به دانه می‌کند / آن گره دان کو به پا بر می‌زند

دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنک گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او به جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر به دست / هم به قدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند

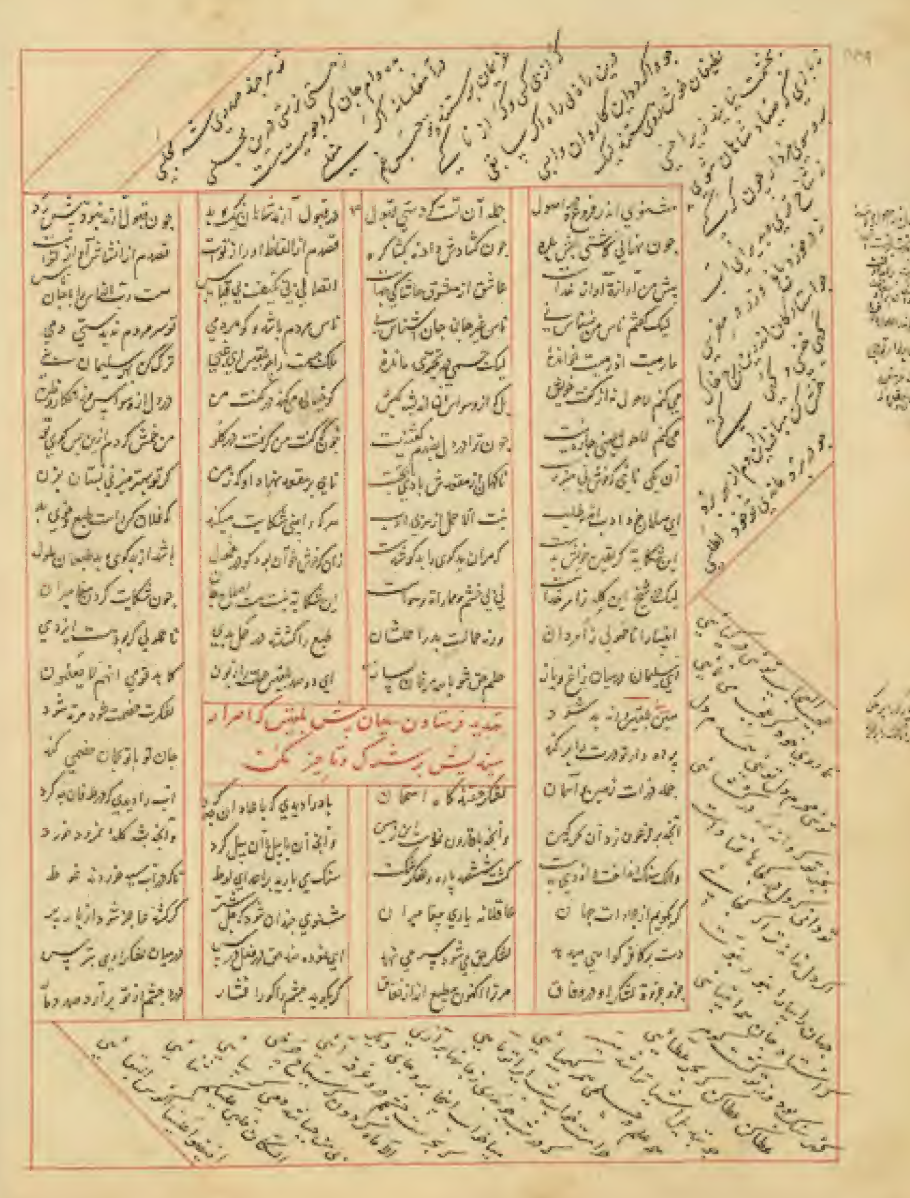
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان



درخواست کردن روزی حلال بی مشغولی کسب





پس بگفتندش که تو بر تخت شاه / چون همی پری تو در وقت آن
منصب حسن بهای او عرش خلق / خلق کی بیند ... الست ... حق
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / حلقهٔ عالم ز ولا ... لاف
روحهای مرده جمله پر زده / مردگان از گور تن سر بر زدند
زان نداها می‌کنند ... / شاخ و برگ دل همه گشته سبز

خود جهان بد دیگر او را که خرید / چون پری از آدمی شد ناپدید
چون ز چشم خویش غلطان و دوید / همچو عنقا در جهان مشهور شد
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
یک یک را مرده بود زان بان / یک ندا چون می‌رسید از آسمان
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور / مردگان را داد ناگه از قبور

مر ترا باد و سعادت جاودان / ان ... الله اعلم بالیقین
قصه کوتم از سبا مشتاق آن / عادة الابرار و ... اصلها

بقیهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام بلقیس را

چون صبا آمد بسوی لاله زار
ایها العشاق السقیا لکم / دمتم الباقون والبقیا لکم
ذقت الارواح من ... / عزة الاصباح من ...
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر بشکسته را از صبر گو
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز
کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مرغ ... را نما اشراط صبح

لاحت الاصباح یوم وصلها / مثل ... لو لم ...
ان العشق حی ... الالم / ... فاستنشقوا
ایها السالون قوموا واعشقوا / ... هر مرغی ... حق
چون بدانی ... و نشانهٔ حق / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / می‌کنش با نور جفت و آشنا
وان خفاشی را که ماند او بی‌نوا / ره نما والله اعلم بالصواب
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بد از اصل کر

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملک منقطع شدن الا از تخت

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن

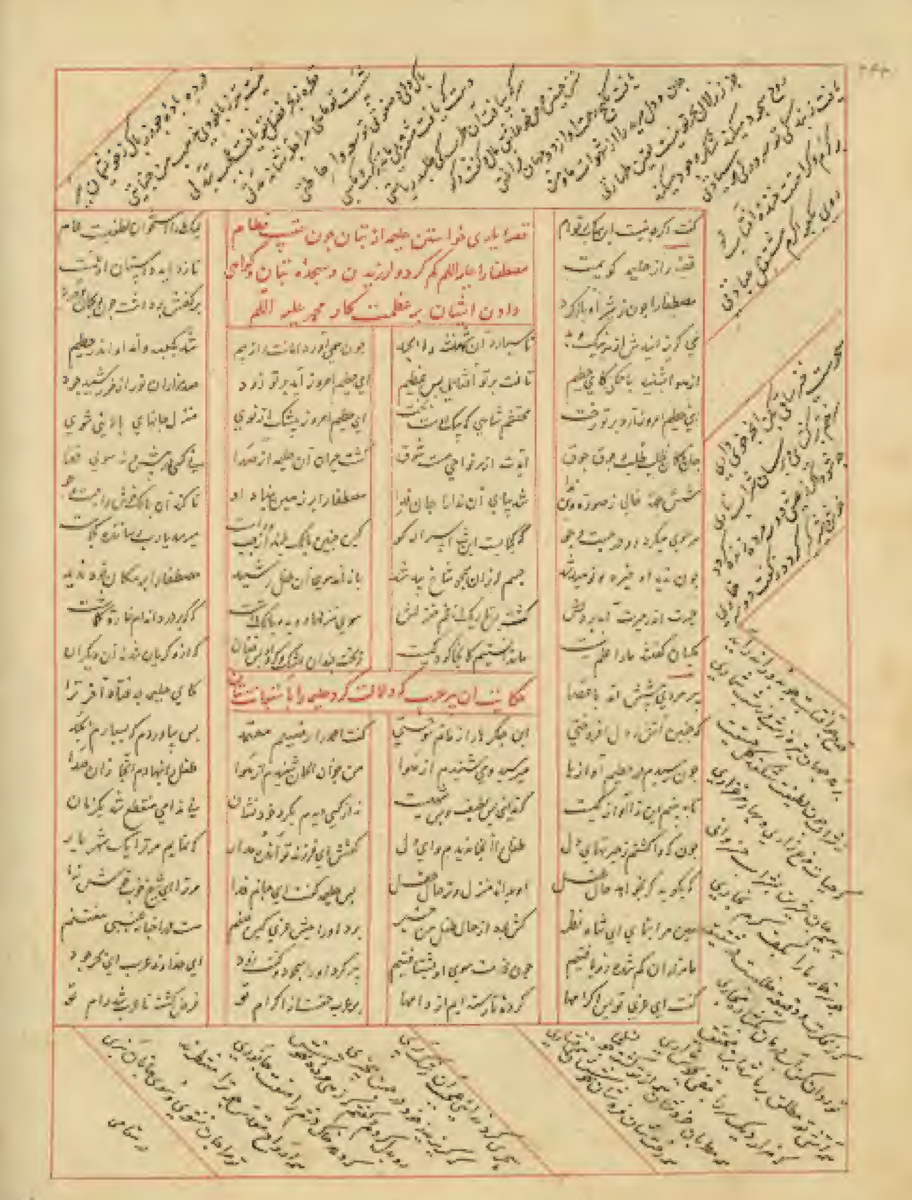
دید از دورش که آن تسلیم کیش / ... تحصیل ...
گر بگویم آن سبب گردد دراز / ... تخت آن عشق و ...
این سبب را من معین گفتمی / ... چشم ... را ...
فرد ... کاری ... / ... وصال ... با ...
چون ز مصر جان ... / جسم را ... نبود ...
سر برآرد آفتاب با شرف / ... مستقر
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
غیرت عاشق ... ز آن تخت ... / ... بیش ...
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
تو از آن عاشق بدی ... / ... این فضل ... آن زمان
... / از ... این ...
... / فکرت ... منکر ...
... / ... گوید ...
پس هم انکاره ... / ... دیو ...
... / ... نیز ...

هست ای جان ... / همچنین ... تحت ... بی
... / گر جهان ... وقت ...
نقل ... تخت ... / اندر ... تخت ...
... / پس سلیمان گفت ...
... / چون ... قصر ...
... / ... حال
... / هست ... ماسمان ...
... / ... بود آن ...
... / ... این ...
کمیان ... / این کرم ... آن انکار
نطفه ... / ... این کار ...
هم ... / از جمادی ...
... / ... زین ...
... / ... انکار ...
... / ... طریق

حاضر کردن سلیمان علیه السلام تخت بلقیس را از سبا

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله بر این و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده ... وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفتش ... سنگ
... تیر ... عاشقی ... / اشتران ...





بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمت بلقیس را

شرح مانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت و رها نبودن کار [illegible] و مکر زنان که انّ کیدکنّ عظیم



نشان خواستن عبدالمطلب موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب از اندرون کعبه آمدن



قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

کینه بودی خشم و دشمن‌ها نهان
پس نماندی قهر یا لطف و بدی
تو اگر خواهی که بینی هم روش خند
سر هر یک با نشان کردی دگر
تو مکن هر کرد ظلم او ز خویش
خامه آن ارزنی کاز بسماوری
این بیابان و بیابانهای او
کرد در خویش چون بشتوان
خیز بلقیسا که بازاریست تیز
بعد از آن کز حسرت تو مرگ ...
خیز بلقیسا بیا باری ببین
ای سلیمان مسجد اقصی بساز

پس همه در نی حسن اندیمونان
بس کالهٔ شاهی کی بدی
درمیان باغ از سیب دگر
دزدی از بستان
همچو اندر ...

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را به تعلیم و وحی

دوزخ آن تخت ...
شاه با خسرو ...
آب حیوان ...
لشکر بلقیس آمد در نماز



نا بشنیدن آنی این وزیر در افساد هروت
بود بر فرعون یعنی هامان در افساد نا قبت فرعون

باز آمدن آن شاه بعد چند سال با بیست هامان حیله
نزار در صدر فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش



در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت کردن

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم گورکنی و گور بود

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن او بکار سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان دو سلیمان



قصه رستن خروب در گوشه مسجد اقصی



قصه صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بود
یاران گفتندش سر برآور و تفرج کن

[illegible] / [illegible]
[illegible] / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که برآیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد / منت او را خدا خود می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفتست سلطان البشر
زیرکی چون کبر و باد انگیز تست / ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست / ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست‌بر / از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست / عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول / مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کزدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود / خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

در بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیرست افتاده است بدست راهزن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستان شمشیر را زان زشت خو



آنچه منصب می‌کند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونک جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند / جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر / عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

در تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی‌پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره‌شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب‌روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ می‌دارند سوی صدر تو
این سگان کرند از امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی به راه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال‌اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختست / مکرها از مکر من آموختست
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغامبرم
خیز در دم تو به صور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم

[illegible]

از ذکی‌ها ای سیالی محنت زده / زین قیامت صد جهان قائم شده / بود تنها شد ازین ذکر و فوت / مرغ اسب الاحمق ای سلطان بخت
زآسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب / ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فضای این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام / نیزه بازی اندرین کوه‌های تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام / چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم / می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای / خرده‌های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراهاش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید / عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جری کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف / چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد در سری

در بیان این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید / یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است و نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا / یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف / این سوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل علوی بود / آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکل‌اند و سه امت شدند / یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل / از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند / وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود / زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریک کاریها کند / مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن / خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش / این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست

[illegible]

[illegible]

بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز / علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف / نام کالانعام کرد آن قوم را / زانک نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حس‌های منعکس دارند قوم / یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنک خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود / لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الافلین

در تفسیر این آیه که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادهم رجسا الی رجسهم و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانک استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنست
او چو استعداد شد کان رهبرست / هر غذایی کو خورد مغز خرست / گر خطا خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد / روز و شب در جنگ و اندر کش مکش / کرده چالیش آخرش با اولش

مثال عقل و نفس چون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون با حره میل ناقه سوی کره چنانک گفت مجنون هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی / و انی و ایاها لمختلفان

همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌ش یقین / می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان / میل ناقه پس پی کره دوان / یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی / ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن / می‌نبودش چاره از بیخود شدن / آنک او باشد مراقب عقل بود / عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست / چون بدیدی او مهار خویش سست / فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ / رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا / کو سپس رفتست بس فرسنگها / در سه روزه ره بدین احوالها / ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم / ما دو ضد پس همره نالایقیم / نیستت بر وفق من مهر و مهار / کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن / گمره آن جان کو فرو ناید ز تن / جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای / تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها / در زده تن در زمین چنگالها / تا تو با من باشی ای مرده وطن / پس ز لیلی دور ماند جان من / روزگارم رفت زین گون حالها / همچو تیه و قوم موسی سالها / خطوتینی بود این ره تا وصال / مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال

راه نزدیک و بماندم سخت دیر / سیر گشتم زین سواری سیر سیر / چون چنان افکند خود را سوی پست / از قضا آن لحظه پایش هم شکست
افکند از ناقه خود را تحت زیر / سرنگون گشت جسم آن دلیر / پای را بر بست و گفتا گو شوم / در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش‌دهن / بر سواری کو فرو ناید ز تن / عشق مولی کی کم از لیلی بود / گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق / غلط غلطان در خم چوگان عشق / کین سفر زین پس بود جذب خدا / وان سفر بر ناقه باشد سیر ما

[illegible]







صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک وانگه دخل نی
گر نگردد زرع جان [illegible] / صحن ارض الله واسع کی بود
چونک این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعست
این زمین را ریع او خود بی حد است / دانه‌ای را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدان / نی برونست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تگ زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وارهید او از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی صفت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گوئی و بوی / می‌زند از سیر که یاوه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی خوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی کانس از آن آگاه نیست / زانک زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم به دم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دل پسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر

در بیان جلیسان الهی اهل دین و دل [illegible] و سیمای او و لحن گفتار او و رنگ چشم او و [illegible] نیز از راه دل که ایشان جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن
آن طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال

رفت جسمش [illegible] / کاهلی از منبع شادی تهی
دور او در دست و کین قدرت [illegible] / از جواب ابلهی [illegible] از نظر
گفت [illegible] / نی برای نقل [illegible]
گفت [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / زو [illegible] تشنیع و [illegible] خدا
گفت قاصدی کنید [illegible] شما / گفت [illegible] فرمانیم ما
این یکی [illegible] / بر کلاه [illegible]
[illegible] / برهنی [illegible] از خدا
آب از سر تیره است ای خیره خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون [illegible] / سوی [illegible]
[illegible] / کو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کف [illegible]
ظاهر [illegible] اگر [illegible] بود / بوی خشم [illegible]
زان [illegible] / گو [illegible]
رونق کار [illegible] کاسد شود / همچو چهره تازه و قاصد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نکرد و از [illegible] سینها / چون کند صاحب [illegible] کینها
[illegible] / وانگهان الحمد خوان [illegible]
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که شکر هم / من بباطن مینگرم [illegible]

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و خلاقت دلق او

گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مستدر
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود زفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا / گر بماند او سیه گشت ازرق چرا
[illegible] کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش







شنیدن شیخ ابوالحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود و احوال او

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اول نیافت



قصهٔ آن کس که با کسی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می کرد شخصی با کسی

گفت ای خوش نام غیر من بجو

ماجرای مشورت با او بگو

من عدوم مر ترا با من مپیچ

نبود از رای عدو پیروز هیچ

رو کسی جو که ترا او هست دوست

دوست بهر دوست لاشک خیر جوست

امیر کردن رسول علیه السلام جوانی هذیلی را بر سریه

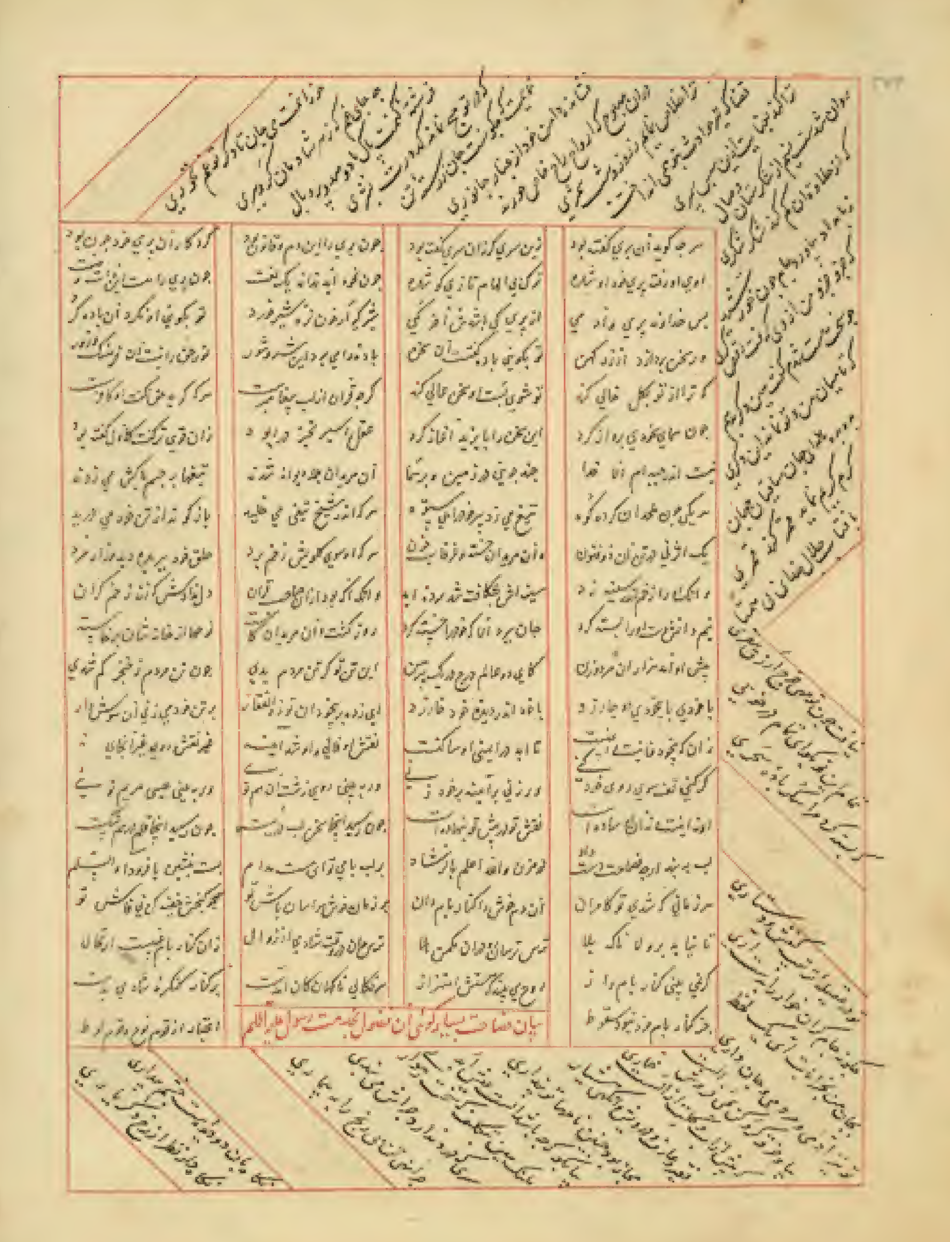
اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

حق ز ننگ ... چون غلبانند | در متاع فانی چون فاتنند
از تکبر جمله اندر تفرقه | مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندر است | وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان | می زند بر آتشی جوی روان
دایما پهلو به پهلو ... | پهلوی ان ... و ... داد
کر نبودی جبر ... | خانه بی ... الحق ...
نور ... ... | گر گرفته ... ...
تا ز ... ... | ... چون ... ...
... ... | ... ...
گر نبودی ... آب چو | ... ...
... ... | ... ...
یا رسول الله جوان از ... | ... ...
یا رسول الله ... لشکر ... | ... ...
... ... | ... ...

جواب گفتن رسول صلی الله علیه وسلم اعتراض کننده را

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را

با مریدان آن فقیر محتشم | بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون | لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح | تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله | کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم | چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد | هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت | آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد | صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید | شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی | گم شود از مرد وصف مردمی



بیان مشاهده بسیار کردن آن [illegible] جهت رسول علیه السلام

[illegible]



بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن هذیلی را بامیری و سپه‌لشکری بر پیران

علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تام و نیم مرد [illegible]

[illegible]



وان دوم کز عقل نیم آگاه گشت | خود نبودش عقل عاقل را بجست
می‌رود اندر پناه دانا او | گاه عاقلان [illegible]
نیست عقلش تا دم زنده زند | نیم عقلی را که خود مرده کند
عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن

مرده شو تا بو که روحی بو برد | شمع نی تا پیشوای خود کند
مرده‌ای آن عاقل آید او تمام | زنده وی تا بدم عیسی بود

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی عاقل و نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل و عاقبت هر سه

جان کوشش کام هر سو می‌زند
قصهٔ آن آبگیرست ای عنود | کاندرو سه ماهی اشگرف بود
پس شکسته جسته تا دام او زند
گفت با ایشان ندارم مشورت
مشورت را زنده باید نیکو
از دم حب الوطن بگذر مه ایست | که وطن آن سوست جان این سوی نیست
رو وضو را عضو را او وری جدا
چون که استنشاق حق می‌کنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان
دست من آنجا سبوی را ببین
هم چو این ورد دم من الیم

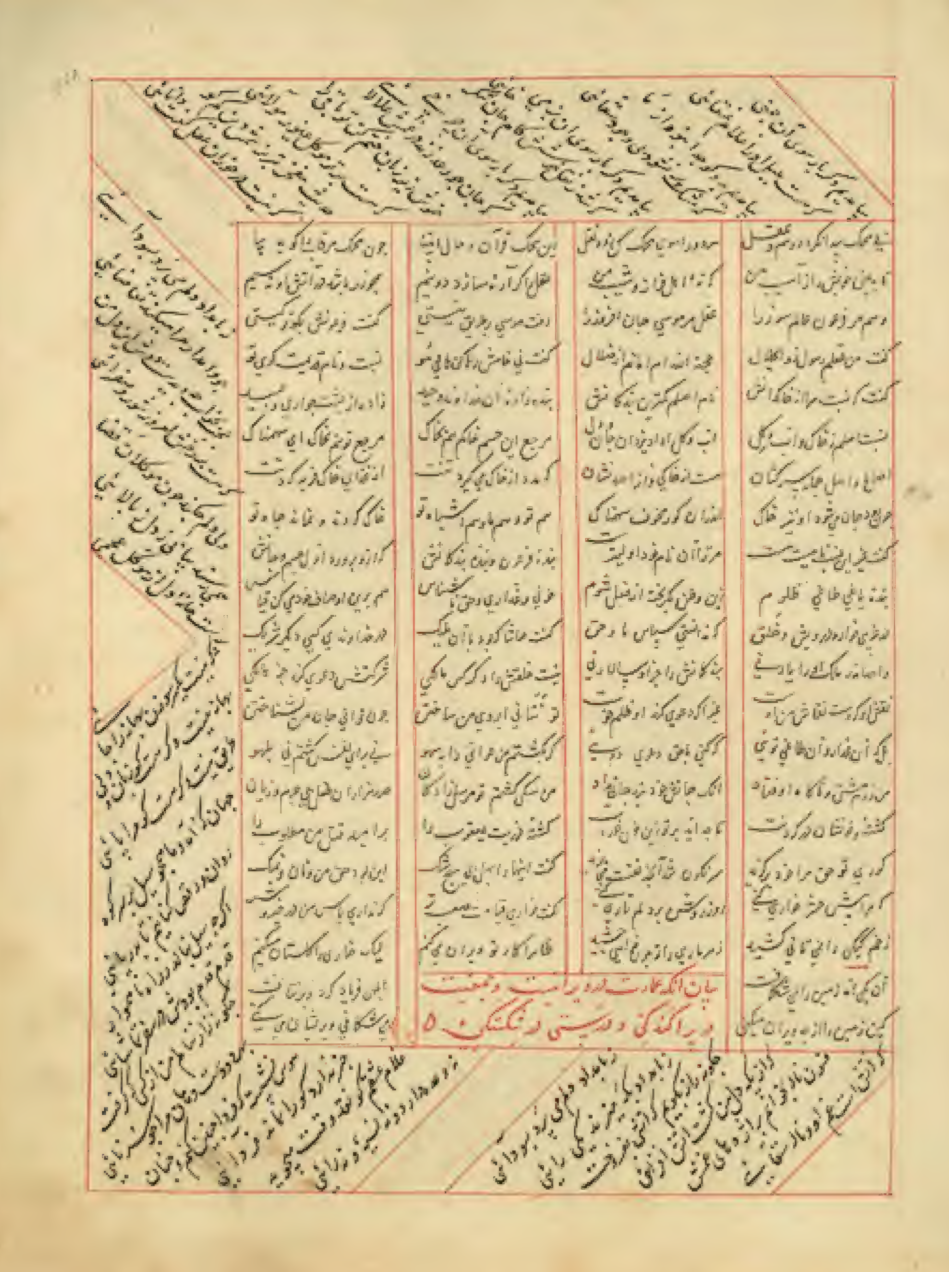
ماهیان واقف شدند و هوشمند
کاین حسد مستم که از معتد بست
کاتا زدم که [illegible]

باژگونه خواندن وضو کننده اوراد وضو را

بوی گل باشد دلیل گلستان
دست من اندیشیم عاقبت نیست
زان همه ورد حق کن ای کریم

تخطئهٔ شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را بوقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت | که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای | لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون | ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر | بوی جنت خود کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان | وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست | هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل | بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر | جای آن بو نیست این سوراخ زیر



بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی



بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

در بیان آنکه وهم قلب عقل است و ستیزه اوست

او مانند او نیست و نقد مجازات بر موسی علیه السلام که صاحب عقل بود از فرعون که صاحب وهم بود





جواب گفتن موسی علیه السلام مر فرعون را



قوت جان و ولایت می‌کشی از آن / گور و کرکس مست از خوان کسان
آن طبیب و آن منجم در طمع / دیده تیغش بی‌کشید از طمع

سخت دوراندیش و خوش نیت / کان عدو آید عضو ازان کاسیت
از برای مختلف یا از عوام / طمع خوردن هیچ بی‌نیه مدام

زان که دید او که صحبت چون نه / خنده و نوحه و ریاکاری و پیکی
باده شاهان فوق کسه از عقوبت / یک دو چشان از ذوق فتح جهت

شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبقت دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو

نه حلیمی مخنث وار نیز / کم شود زن زن ریش آن کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را

شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نک قصاص آن شاخ شرفت شکست

حمله بردن این جهانیان بران جهانیان تا سینور و ثغر و منزل که سر غزاست

حمله بردند اسپه ور جانیان / جانب قلعه و دز جهانیان
تا فروگیرند بر درشان غیب / تا کسی ناید ازان سو پاک جیب
غاریان غیب ازین اعلم خویش / حمله را بر دند زر توز جیش
تا ز پایه ای را بزین دان بر / نک چون غازی جهاد آورد

جنگ و جدل رهبر جهاد آوردی / تا که شارع را گیری ازیم
چون گیری شد همی کرد و نقطه / برکنا و منقل برای انحیاء
مند شدی و رنج ناید آیا طوع / کودکی تو کرده سر نیکی فروع
سبقت را بر کند یک یک قدم / تا جای کاملیت نقص

سبقت تو تیز تر باز آن تاد / کمی ازیه از دهشان یاد
تو مستعینی و دوری یا آن شود / گه بیاد خیل ایشان درد بود
صد از جنان که بگویم تو کری / نخوی و با گوشتوده اگر ری
تو به کردم از سخن کانگیختم / ای سخن جود رابوست انگیختم

کا فهم و دیش خامت تا بزد / یا سوژ و دقیق و ورشت کاید
تا بجایی که غیرت ای قدد / سد بجز جهیز یا در خورد او
تا کلامی کردی و کی کردی تو / کرد به ی دیو فیض هنری اثر
کی و ستادی دی را ما ن / نیکی کن ای بنا بشنل آن

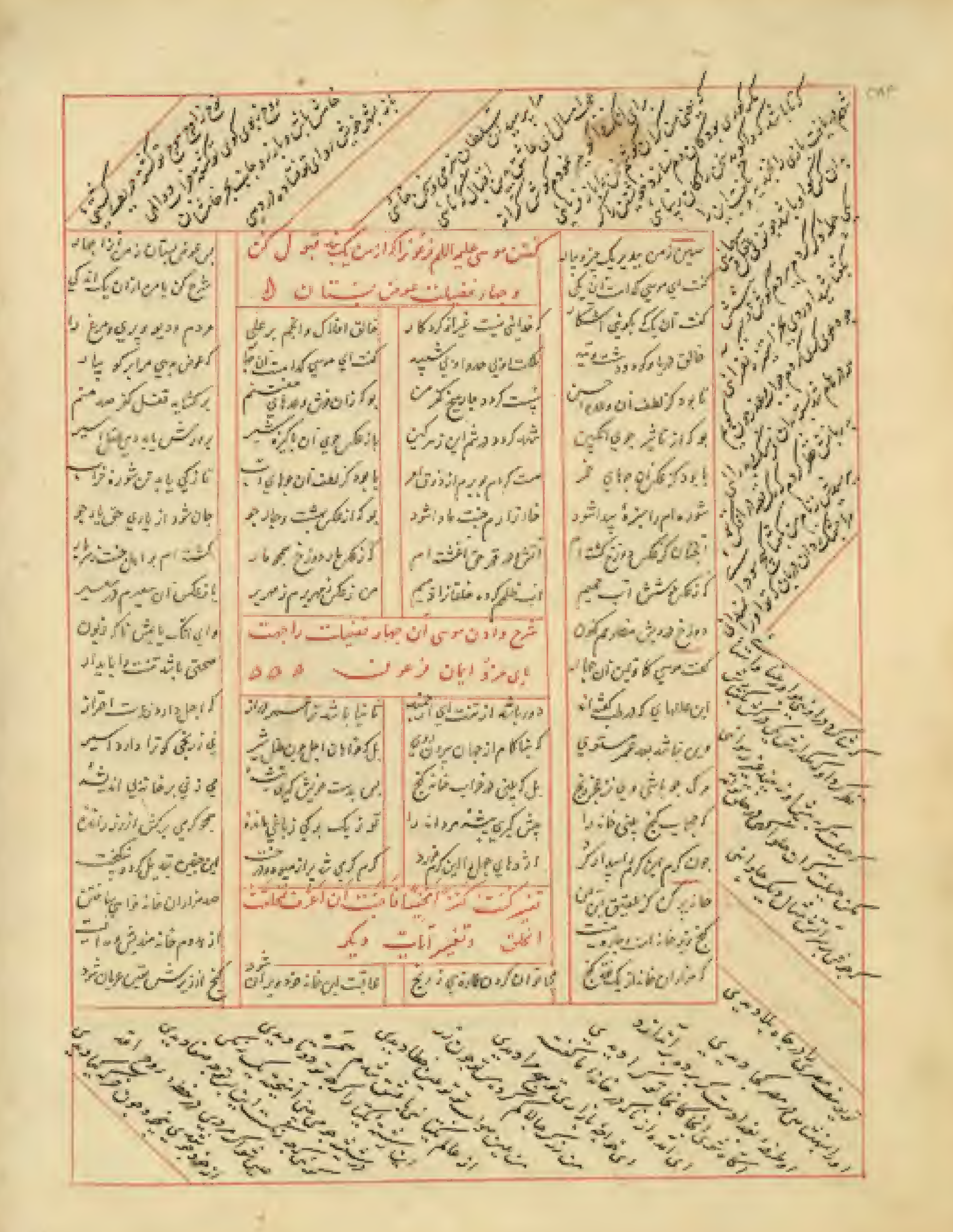
کر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجت نامد قیامت آمدن
آنک رمزی را بداند او صحیح / حاجتش نبود که گوید فن صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها

از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن ای جان فتاده خیره شد
ور نشود تیره نشود آن تیره / در بدی بدتر همی تر خیره کی
ور نباشد تیرا از خاک پشت / سر نیاید در دو الا زشت
چون مراقب باش کرد آن آینه / کز تکاپو فعل چیزی زاید بت

ور ز آهن آب روان تا حیدت / از مراقب کار بالا تر رود
پس تو آهن که چو تیره صیقلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

در بیان آنک آدمی مانند آهن نیکو جوهر قابل آینه شدست





قصهٔ باز و شاه و کمپیر زن

باز اسپیدی بکمپیری دهی
ناخنی که اصل کارست و شکار
کور کمپیری ببرد کوروار
که کجا بودست مادر که ترا
ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید
وقت مهر این می‌کند زال پلید
گفت تتماج پختم بهر تو
تو نمی‌خوردی ...
آب تتماجش ...
از غضب ...

[illegible]

تفسیر قوله علیه السلام ... في ... الصور ...

[illegible]

[illegible]



ره ز من هر کز گدایی بازرد
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو
تیغ بر دارست کو ماکو دست
سر بر آرد از زمین آنگاه او
هر که بالاتر رود ابله‌تر است
چون ترفع کشتی ذکر او
فرع آن واقعه اقبال جو
بس بکم خود از کارها این بنی
لقمهٔ دولت رسیدن مرد را
گفت موسی لطف بنمودیم و جود
آن خداوندی که نبود راستین
آن خداوندی که دادند عوام
آن امیران عرب گرد آمدند
که تو میری هر یکی ما هم امیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو
کین قران احمدست و دور او
گفت لیکن حق مرا خود ملک داد
قوم گفتندش که ما زان قضا
دو نفر ابر آمد و سیل عجب
هر امیری نیزهٔ خود در فکند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود

گرگ کی گرگ برده یا مرگ کی برد
امن در فقرست اندر فقر رو
سایه کاکو دست و تیغ زخم
چون به خاک آمد زخم باید زدن
کاستخوان او بتر خواهد شکست
باز ای ابلی فتر کت ملک جو
کز بلای فقر ای گفت و گو
باکنده کردم اگر او را مکن
او کلوی او برید تا کجا

ترسیده شدن موسی از ایمان آوردن فرعون

مرد را بی دست آن را پیشست
باز بستانند از تو همچو وام

منازعت کردن امیران عرب با مصطفی علیه السلام که ملک را مقاسمت کن و جواب فرمودن مصطفی که مأمورم در این امارت

تو ز بخش ما دو دست خود بشو
هین بگیرید امر او را اتقوا
مر شما را عاریه از بهر زاد
چیست حجت بر فزون جویی بگو
اهل شهر افغان کنان جمله ز بیم
تا شود امتحان آن سیل تیز
آمد تیز سیل و کشتی هرچه بود

خضر کشتی را برای آن شکست
آن کی را که داشت آن کاتب جهد
هستی خلقست و آتش ابلهی
زنده‌ان خلق این ماده
این فروعست و اصولش آن بود
چون ز وحدت خود کجای دست
گر کنیم آنچه داریم ...
حاصل آن نادان بیان کشار
فرعون زرق بادا او نیا

این خداوندی که کردند بود
ده خداوندی عاریت حق

گفت میری مر مرا حق داده است
قوم گفتندش که ما هم زان قضا
میری من تا قیامت باقیست
در زمان ابری برآمد ز امر مر
گفت پیغامبر که وقت امتحان
پس قضیب انداخت در وی مصطفی
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب

تا که کشتی ماند از غارت رست
گفت پاره پاره از زخم کله
ای برادر چون بر آذر می‌روی
طاقت زین نردبان افتاده
که ترفع شرکت یزدان بود
وجه تحقیق است این شرکت
بس جگر را کرده اندر خانه
این چنین رایی ز جان فرعون
هیچ شد این خیز صاحب
خود خداوندیست را ذوقی بود
یک دو روزی جان را بی دم بود
تا خداوندیست حقه مشفق
نزد پیغامبر منازع می‌شدند
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
سروری و امر مطلق داده است
حاکمیم و داد امیریمان خدا
میری عاریتی خواهد شکست
سیل آمد گشت آن اطراف پر
آمد اکنون تا گمان گردد عیان
آن قضیب خرد ...
در ربود ایستاده چون رقیب

ز اهتمام احمدی آن سیل رفت
چونکه کم شد ایشان خیره ...
نیزه‌ها را گم بدیدی با قضیب
هیچ نوبت می‌زنندش بر دوام
آنچنان نیز آفت مردن کم
کز عصا آورده ام برهان

او بکرد آنچه آن سیلاب رفت
ساحرش گفتند و کاهن جو
تا مشتاق نام او بین ای عجب
همچنین می‌رود تا روز قیام
کز عصا کوشش بر سر دشمن کم
هر عزی را که نباشد منتجب

جواب دهری که منکر الوهیتست و عالم را قدیم میگوید

عاقل ابر و لاله ...
کی بداند او ...
ور نه خاطر کی ...

چون عصا دیدی آن امر عظیم
ملک بربسته چنان شد ضعیف
تا مشتاق سیل تیز هر که زد
کز اعلت کردم لطفها
اوزین آخر خران و مردمان
اژدهایی شود در قهر تو
این عصای بود این هم اژدها
هم ز ذات برآرد دردها
او بین نمان بروانده شکر
نیل را بر قبطیان حق خون کند
نیل تمیز از خدا آموخته
ده عادات از کرم ...
ابر و خورشید و ماه و انجم بلند
چون بگویی فهم این از انبیا
طاقت سنگی عصا طاهر شود
همچو آب نیل این وقت ...
چون ز کار ...
فرد و بی تسلیم ...
این سنگ از بد ...
گفت هم ...

بر حذر گشته ... زیم
ملک بربسته چنین ...
تا علم او دولت نیزش کس نزد
در خری آورد ... عصا
می‌نماید از جفای تو امان
کاژدهایی گشت در فعل خر
تا نگویی دوزخ یزدان کجا
تا بگویی دوزخست و اژدها
تا جای خست حکم ...
سبطیان از آن ...
آنکه او از ...
روز ... ز عاقلان ...
جمله بر ترتیب ...
دانش ...
وز جمادات ...
که ... سنگ زرق
...
... درنج ...
... ز خاقت ...

تفسیر این آیه که و ما خلقنا السموات والارض

[illegible]



ختم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان مقرب جهت او از پادشاه و درخواست کردن و دریافتن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی تو مرا



گفتن خلیل مر جبرئیل را که اما الیک فلا

خطاب کردن موسی حضرت حق عزوجل که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب

ورنه تادیبت قضایت کردمی — بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما — باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را — پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی — بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سوال — هر برونی را نباشد آن مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب — همچنانک خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی — همچنانک تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا — وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم — تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش — پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خرفروشان خصم یکدیگر شدند — تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذولباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام — خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری — چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست — که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن — فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی — که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست — روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه — در یکی درست و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیک و تباه — همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن — تا بدانی تو که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کو وحی‌جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست — آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام — پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد — گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود — ناطق آنکس شد که از مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست — که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی‌تعلیم بد ناطق خداست — که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا — بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود — در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دفع تهمت در ولاد — کز زنا زادست و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد — تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم — دوغ در هستی برآورده علم
آنک هستت می‌نماید هست پوست — وآنک فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفتست و کهن — تا بنگردانیش خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست دست — تا نماید آنچ پنهان کرده است
زانک این فانی دلیل باقیست — لابهٔ مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم — مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها — شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گر آن صباست — یا دبورست این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم — فکر می‌جنباند او را دم به دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست — وآنک از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگرست — مغرب این باد فکرت زان سرست
مه جمادست و بود شرقش جماد — جان جان جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن‌فروز — قشر و عکس آن بود خورشید روز
زانک چون مرده بود تن بی لهب — پیش او نه روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام — بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانک چشم می‌بیند به خواب — بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخو الموت ای فلان — زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این — مشنو از اهل خیال ای مستعین
می‌بیند خواب جانت وصف حال — که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها — می‌روی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست — فرع گفتن این چنین از بهر چیست
خواب عامست این و خود خواب خواص — باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسپد او ستان — خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب — خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچو پیل باید نیک زفت — تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب — پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذکروا الله کار هر اوباش نیست — ارجعی بر پای هر قلاش نیست
لیک تو آیس مشو هم پیل باش — ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیاسازان گردون را ببین — بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش‌بندانند در جو فلک — کارسازانند بهر لی و لک
گر نبینی خلق مشکین‌جیب را — بنگر ای شب‌کور این آسیب را
هر دم آسیبست بر ادراک تو — نبت نو رسته ببین از خاک تو
زین سبب ادهم بدیده خواب — بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید — مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود — که جهد از خواب دیوانه شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها — می‌دراند حلقهٔ زنجیرها
آنچنانک گفت پیغامبر ز نور — که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور — هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفا — داستانی بشنو ای یار صفا

اختیار کردن پادشاه دختر درویش را بعد از آن برای پسر و اعراض کردن حشم

منتهی شدن دعای پادشاه در خلاص از جادوی کابلی





بیان آنکه شهزاده [illegible] پادشاه [illegible] آدم صفی [illegible]
کاملی [illegible] که آدمی را [illegible] دنیا [illegible]







منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتّاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنید آن حلقهٔ در بر باب / از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خایین نه‌اید / نیشکر گاید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبز گردی تازه گردی طری / گر تو خاک پای مردی در روی
سبزهٔ جان بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او / آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو

در بیان آنکه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله چون نبی نیستی امت باش چون سلطان نیستی رعیت باش از خود مجنبی و رایی مزن

پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز / ور کنی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان حلم و علم / جمله نودوزان بدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال / هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ / عقل را می‌دید بس بی بال و برگ
بی غرض می‌کرد آن دم اعتراف / کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف

از غروری سر کشیدیم از رجال / آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح / نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل / که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من / شد خلیفهٔ راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدایست و ختام
کی گذارد وعظ بر مهر خدا / کی بگرداند حدث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربین ببند از سحر کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

قصهٔ شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن

اشتری را دید روزی استری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در ره بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه می‌کند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشمم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند او امروز اندر حسب حال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلکه حال مغربی و مشرقی



نور در چشم و دلش سازد نزول

[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]

[illegible]

تصدیق کردن [illegible]

[illegible]



درخواستن شبلی دعای خیر و کرامت از شبلی و دعا کردن شبلی او را و مستجاب شدن دعای او



حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن می نماید



بقیه قصه حضرت موسی علیه السلام



آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش‌زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهرکار
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله‌زن
باز در تن شعلهٔ ابراهیم‌وار / که ازو مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
پس بصورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد بچرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چون که کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که کوه بدرد زو تکی
شهپری بگرفت شرق و غرب را / از مهابت گشت بیخود مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تلطف آشنایان رایگان
هست شاهان را زمان برنشست / هول سرهنگان و چاوشان بدست
دورباش و نیزه و شمشیرها / که بلرزد فیل و شیر و اژدها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای عام خاص و عام گو / تا کنندشان از شهنشه بی‌خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر زان ایمن بود که آن شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / [illegible]
باز چون آید بسوی بزم خاص / [illegible]
حلم و دولت و [illegible] / هست دیوان محاسب عام را
این سخن پایان ندارد ای جواد / [illegible]
آن عظیم الخلق او کو صفدر است / [illegible]
جسم احمد را تعلق بد بدان / [illegible]
خفته بود آن شب که [illegible] / ورنه در عالم کرا زهره بدی
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن‌زار و ورد

حکایت آن سه مور که بر کاغذ می‌رفتند و نوشتن قلم دیدند و هر یک بنوعی ستایش قلم کردند

گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور / وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی / مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت برکند / عقل زیرک ابلهیها می‌کند
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت / چون که کوه قاف در نطق سفت
کای سخن‌گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است / که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / برنویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصدساله راه / کوههای برف پر کرده است شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد / می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری / می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی‌حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف‌باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق زان کان یک جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زان که نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
چون که حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره‌وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این حسد / تا چه حد حس نازکست [illegible]



بدانید و آگاه باشید که شریعت همچون شمعیست ره مینماید و بی آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود چون در راه در آمدی این رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود این حقیقتست ازجهة این گفته اند لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنان که مس زر شود یا خود در اصل زر بود او را علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل بعد الوصول الی المدلول قبیح و ترک الدلیل قبل الوصول الی المدلول قبیح شریعت همچون کیمیا آموختن است یا از استادی یا از کتاب و طریقت استعمال کردن آن داروها و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس و کیمیادانان بعلم شادند که ما علم این میدانیم و عمل کنندگان بعمل کیمیا شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت همچون طب آموختن است و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و دارو خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات مرد شریعت و طریقت ازو منقطع شد ماند حقیقت اگر دارد نعره می زند که یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی و اگر حقیقت نیست نعره می زند یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیة ما اغنی عنی مالیه هلک عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است حقیقة الوصول الی الله فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا والحمد لله وحده والصلوة علی نبیه

شه حسام الدین که نور انجم است	طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد	اوستادان صفا را اوستاد

[illegible]

گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی   غیر این منطق لبی بگشادمی
لیک لقمهٔ باز آن صعوه نیست   چاره اکنون آب و روغن کردنیست
مدح تو حیفست با زندانیان   گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبنست با اهل جهان   همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریفست و تخریق حجاب   فارغست از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست   که دو چشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشید جهان ذم خودست   که دو چشمم کور و تاریک و بدست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها   وز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش تانند کاست   یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود   آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درک عقول   عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان   عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئاً کله لا یدرک   اعلموا ان کله لا یترک
گر نتانی خورد طوفان سحاب   کی توان کردن بترک خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان   درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک   پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود   ورنه بس عالیست سوی خاک‌تود
من بگویم وصف تو تا ره برند   پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان   خلق در ظلمات وهم‌اند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش   گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
نور یابد مستعد تیزگوش   کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند   کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریک شد   بند طبعی که ز دین تاریک شد
تا برآید سر ز تار آن دود [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چار وصفست این بشر را دل‌فشار   چار میخ عقل گشته این چهار
ای خلیل وقت [illegible]   این چهار اطیار ره‌زن را بکش

تفسیر خذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

زانک هر مرغی ازینها زاغ‌وش   هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل   بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد   سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو   برگشا که هست پاشان پای تو
زانک این تن شد مقام چار خو   نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد   سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر   که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راه‌زن   کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی   اندرین دور ای خلیفهٔ حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را   سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس   این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است   جاه چون طاوس و زاغ امنیت است

منیتش آن کو بود امیدساز   طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین   در تر و در خشک می‌جوید دفین
یک زمان نبود معطل آن گلو   نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه می‌کند   زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد   دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر   می‌فشارد در جوال آن خیر و شر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف   در بغل زد هرچه زودتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش   که نیارد دشمنی آید به پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات   می‌کند غارت بمهل و با اناة
ایمنست از فوت و از یاغی که او   می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمنست از خواجه‌تاشان دگر   که بیایند مزاحم صرفه بر
عدل شه را دید در ضبط حشم   که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود   از فوات حظ خود ایمن بود
بس تانی دارد و صبر و شکیب   چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب
کین تانی پرتو رحمان بود   وآن شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانک شیطانش بترساند ز فقر   بارگیر صبر را بکشد بعقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید   می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب   نه مروت نه تانی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن   دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

[illegible] وارد شدن این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء و المؤمن یاکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند   وقت شام ایشان بمسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق   ای تو مهمان‌دار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور   هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
[illegible]   [illegible]
گفت ای یاران من قسمت کنید   که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه   زان زنندی تیغ بر اعدای شاه
تو بخشم شه زنی آن تیغ را   ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی   عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست و لشکر پر از او   روح چون آبست و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود   جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس   این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید   در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد   ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه   هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان   بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز   خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلود شد   که همه در شیر بز طامع بدند
معدهٔ طبلی‌خوار همچون طبل کرد   قسمت هجده کس تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست   پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند   که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم   چون تقاضا آمد و درد شکم

از وثاق خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد و خواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی خاکی بپوش
گفت خوابم زشت‌تر از بیداریم / کار زشتم بتر از بیکاریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / آنچنان کافر اندر قعر گور
منتظر کی شود این شب بسر / تا برآید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در بگشادن مصطفی علیه السلام بر مهمان خود و مهمان را خود در پنهان کردن تا گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دست است این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولی این ساعتیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش می‌گفت کین را تو بشو / کاندرین جا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کردن آن مهمان بخانهٔ مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را می‌شست

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بی‌خبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید

کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنان کز خون بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر / می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان / که ندارم روی ای قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی‌داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی‌دارد جهان را خوش‌دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک‌افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ‌ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت / تا نماید وجه لا عین رات
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج / وآن بیاشام از پی نفع علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
کین ترا سودست از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را / [illegible] هیهات را
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
همچو لبهای فریبنده وقت نقل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
کو شکایت کرده [illegible] اسب / می‌گشاید [illegible]
برزند بر یاد [illegible] اشتباه / کیمیایی [illegible] آن ذره
قول اوست آن [illegible] / این کم [illegible]
آن بکن کو [illegible] / آن مکن کز [illegible] مجنون [illegible]

پاک کردن خدای تعالی آب را از حدث پلیدی

استعانت آب از حق

جل جلاله بعد از تیره شدن





در بیان آنکه عارف را غذائیست از اندرون شخص [illegible] خبر کند بر علامات فعل و قول

در ذکر کردن مصطفی صلی الله علیه وسلم شهادت ما بر مهمان خود

[illegible]

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود که اسلم شیطانی علی یدی

[illegible]

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس خود

[illegible]



بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانک معشوق عدم وافی ترست || [illegible] موج خیال / بر نوشته چشم و ابرو خط و خال

عقل را خط خوان این اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل هر کسی از آن لوح آنکه مقدّر و مقسوم روز بروز وی باشد و مثالی از ادراک جبرئیل هر روز از لوح محفوظ

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تحریرها بین بی بنان / وز سوادش حیرت سوداییان || هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنجکاو

از خیالی گشته شخصی پرشکوه / روی آورده به معدنهای کوه || وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان دگر اندر حریصی سوی کشت || از خیال آن ره زنی رفته براه / وز خیال این مرهم خسته شده

در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم || این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون

این در آن حیران شده [illegible] / [illegible] || آن خیالات ار نبد نا مؤتلف / چون ز بیرون شد روشها مختلف

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحری متحریان در وقت نماز

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند

همچو قومی که تحری می کنند / بر خیال قبله سویی می تنند

چونک کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که کی گم کردست راه || یا چو غواصان بزیر قعر آب / هر کسی چیزی همی چیند شتاب

بر امید گوهر و دُرّ ثمین / توبره پر می کنند از آن و این || چون برآیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب دُرّ شگرف

وآن دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگریزه و شبه برد || هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره

همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پرزنان اندر جهان || خویشتن بر آتشی برمی زنند / گرد شمع خود طوافی می کنند

بر امید آتش موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت || فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه

چون برآید صبحدم نور خلود / وا نماید هر یکی چه شمع بود || هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر

جوق جوق پروانهٔ دیده دوز / مانده زیر شمع بد با پر و سوز || می طپد اندر پشیمانی و سوز / می کند آه از هوای چشم دوز

شمع او گوید که چون من سوختم / کی ترا برهانم از سوز و ستم || شمع او گریان که من سر سوخته / چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حسرة علی العباد

او همی گوید که ای اشکال تو / غره گشتم دیر دیدم حال تو

شمع مرده باده رفته دلربا / غوطه خورد از ننگ کژبینی ما || ظلت الارباح خسرا مغرما / نشتکی شکوی الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات / مسلمات مؤمنات قانتات || هر کسی رویی بسویی برده اند / وان عزیزان رو به بی سو کرده اند

هر کبوتر می پرد در مذهبی / زین کبوتر جانب بی جانبی || ما نه مرغان هوا نه خانگی / دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی

زان فراخ آمد چنین روزی ما / که دریدن شد قبادوزی ما

سبب آنک فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج / پیشش آمد بعد بدریدن فرج || کرد نام آن دریده فرجی / این لقب شد فاش زان مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد / ماند اندر طبع خلقان حرف درد || همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چون دُردیی بگذاشتست

هر که گل خوارست دُردی را گرفت / رفت صوفی سوی صافی ناشکفت || دُرد عسر افتاد و صافش یسر او / صاف چون خرما و دُردی بسر او

یسر با عسرست هین آیس مباش / راه داری زین ممات اندر معاش || روح خواهی جبه بشکاف ای پسر / تا از آن صفوت برآری زود سر

هست صوفی آنک شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب || صوفیی گشته به پیش این لئام / الخیاطه واللواطه والسلام

بر خیال آن صفا و نام نیک / رنگ پوشیدن نکو باشد ولیک || بر خیالش گر روی تا اصل او / نه چو عباد خیال تو بتو

[illegible] ای عشق / [illegible] بینای عشق || دور باش غیرتت آمد خیال / گرد برگرد سراپرده جمال

بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می آید که بیست || جز مگر آن تیزگوش تیزهش / کش بود از جیش نصرتهاش جش

نجهد از تخییلها نی شه شود / تیر شه بنماید آنگه ره شود || این دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش

جرعه ای بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاک من کاس الکرام || هست بر زلف و رخ از جرعه ش نشان / خاک را شاهان همی لیسند ازان

جرعه حسن است اندر خاک کش / که بصد دل روز و شب می بوسیش || جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مر ترا صاف او که خود چون کند

هر کسی پیش کلوخی جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک || جرعه ای بر ماه و خورشید و حمل / جرعه ای بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش بود چندین بها || جد طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا المطهرون

جرعه ای بر زر و بر یاقوت و در / جرعه ای بر خمر و بر نقل و ثمر || جرعه ای بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن راووق صاف

چون همی مالی زبان را اندرین / چون شوی چون بینیش بی ز طین || چونک وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا

آنچ می ماند کنی دفنش تو زود / این چنین زشتی بدان چون گشته بود || جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطف آن وصال

مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان کرد زان کار و کیا || حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند

حبذا آن خرمن صحرای دین / [illegible] خوشه چین || حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی

جرعه ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست || جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم / جرعه دیگر که بس بی کوششیم

گر بود این ناله کردم از عدد / ور نبود این گفتنی کمتر زدم

این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز که آن بط کشتنی است

هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع و سبب کشتن ابرهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ

همتش در صید خلق از خیر و شر / وز نتیجه و فایده آن بیخبر

بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار

دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ام دارم شگفت

ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی

کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد

زان شکار و انبهی با دو و بود / دست در کن هیچ یابی تا رود

بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بصید کسان ای بی فروز

آن یکی می گیر و آن می هل ز دام / کشتی ... هیچ و هیچ مردی ز کام

در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما اللحم کاصید خود کند

چون شکار دگر از صید خام / رنج بی حاصل خوردن از حرام

لیک اندر عشق واصیدست و بس / لیک اولی کجا اندر دام کس

تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی

عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست

گول من کن خویش و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو

بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش

تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی

نعل بینی بازگونه در جهان / تخته بندان را لقب گشته شهان

بس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار

همچو گور کافران بیرون حلل / واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور از گچ مقصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند

طبع مسکینت مخصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف و قهر حق همه کس داند و از قهر گریزانند و بلطف آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطف و لطفها را در قهر پنهان کرده تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو

گفت بیچون دیدم اما بهر قال / بازگویم مختصر آنرا مثال

دیدمش سوی چپ او آذری / سوی راستش جویی کوثری

سوی چپش بس جهان سوز آتشی / سوی راستش جویی خوش و خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست

لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیکبخت

هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر میکرد سر

هر که سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال

وانکه شد سوی شمال آتشین / سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی / لاجرم کم کس در آن آتش شدی

جز کسی که بر سرش اقبال ریخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت





حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می مرد و او در انبان نان داشت

حکایت طاوسی را آن حکیم دید که پر زیبای خود را می کند بمنقار و می انداخت



در قول حضرت پیغامبر علیه السلام که لا رهبانیة فی الاسلام



خورده برابر چون منزل شدست / دور تا یک منزلش صد منزل شده
گر چه مرگت [illegible] ده قیمت / اندر ایوان [illegible] عاریت
در قیامت محروم معزول شده / چشم در اصل ضیا مشغول شده
تا بدانه [illegible] از مستعار / وان [illegible] العوار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا مادر تو گیر اندر کنار
پرمن [illegible] کشف / زانکه [illegible] او خرف
برکشم تو داو لطف دایه را / تا [illegible] لطف [illegible] ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست / موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید اندر صد صفا / همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده‌بند / پرده‌ها را بشکند عیسی بود
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطع می‌باید ربا با ابر نی
همچو صافی [illegible] / گفته آید شرح آن در جا به جا
بوده ابر رفت از وی خوی ابر / این چنین [illegible] تصبر
تن بود اما تن گم گشته زو / گشته صیقل رفته از وی تو به تو
[illegible] غیرت [illegible] از بهر [illegible] / خانهٔ شمع و [illegible]
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
همچو [illegible] / [illegible] ز زبان
یار ای شاه [illegible] در خطاب / خویش را چون مرده [illegible] کلاب
بی خضر کشتی برای این شکست / تا آن کشتی ز ظالم باز رست
فقر فخری را [illegible] / تا ز طماعان گریزم در غنی
[illegible] / تا ز موسی اهل قرآن [illegible] رهند
بر [illegible] که ده خلوت [illegible] / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه او هم لقمه و لقمه‌خوار بود / کشته ماکول آکل خویش داد

در بیان آنکه ماسوی الله هر چیزی آکل و ماکول است

همچو مرغی که قصد صید ملخ میکرد و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد او داشت

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله‌ایست / شحنه با خصمانش در دنباله‌ایست
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه‌ست و از آه سحر
او چنان غرقست در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معدهٔ حیوانش در پی می‌چرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / این چنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
مر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد آن سوی و زین سوی برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفتستت حفیظ

[illegible marginal text]

یا سوی [illegible] لطف یافت / گر خطائی سوی آن لطف خطاست
دست را [illegible] / حق [illegible] دست او [illegible]
بی لطف کردی خود کرده است / از هوا [illegible] کاندر پرده است
عقل کامل [illegible] با خرد / تا که [illegible] زان [illegible]
[illegible] / بی ز دست [illegible]
دست تو از [illegible] / [illegible] فوق [illegible]
[illegible] / بد حکمت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / و آن [illegible] راهم [illegible]
پس ز ده [illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
این جهان و آن جهان [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / لا [illegible]
هر کجا [illegible] / [illegible]
[illegible] / دست [illegible]
تو زبونی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حرص صیادی ز صید [illegible] / [illegible]
تو کم از [illegible] / [illegible]
چون نخورد [illegible] / [illegible]
کای عجب [illegible] صیاد / تا [illegible]
تو بدین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
حق [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] / در شکنجه او [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ام تو خود [illegible]
در [illegible] این جواب / [illegible]
تکمیل این حیلها [illegible] / یاد کن [illegible]

کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کان اشارت بقمع کدام صفت است از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید

بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل الله چرا کشتی تو زاغ
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد به دنیا عمرخواه
زندگی این بود جان را [illegible] / [illegible] حق بود
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
این چنین تا [illegible] لعنت بود کو / در جهان حضرتی [illegible]
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
خاصه عمر [illegible] / در حضور [illegible]
انتقای غیر [illegible] / ظل [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible marginal text]

عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم
گند خوارست این گنده دهان / گوید ای کز زاغیم وا رهان
ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه خلمم مرا کن جمله حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / وی که بی‌ره را تو پیغامبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان / می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زوتر از دیگر کسانش باشد ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا بادی یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزون‌ترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنایش رو چرا برتافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تاکنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانک منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقاها دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
گر نباشی نخل‌وار ایثار کن / کهنه برکن نو بنا آثار کن
کهنه و گنده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید او خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور افزاید عما
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابه آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در دهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

در سیاستگه شخص آن بوده است / کوزه زاده و اصل ذکی بوده
[illegible] / [illegible] مدار کی جود
مرغ پر برکنده چون ماند بزمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌چرد / دانه چین و شاد و شاطر می‌پرد
زانک او در اصل بی‌پروا بود / وان دگر مرغ و پر باز بود

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالم یلعب به الجهال

گفت پیغامبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغامبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آنکه او بعد از رئیسی خوار شد / وان توانگر هم که بی‌دینار شد
وان سوم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان
زانک از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانک چون سگ ز اصل کهدانی بود / کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کرد او گناه / آه او گوید که گم کرد او راه

قصهٔ محبوس شدن آهوبچه در آخر خران و طعنه زدن خران بران غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذاء او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل شهوات که الاسلام بدأ غریبا و سیعود غریبا

آهویی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی‌زینهار
آخری را پر ز گاو و از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو می‌گریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که برتافت رو
هر کرا با ضد او بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری میان سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که در شهر سبزوار همه رافضی [illegible] سبزوار [illegible]

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه در گوش کن و وا بخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزاید
جان ما آن تو است ای [illegible] / پیش ما چندی امانه باش [illegible]
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ابوبکری به پیش

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

[illegible]

قصهٔ ... شیخ ... کرامات ... سمان ... با گلکن

[illegible]

[illegible]

الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

[illegible]

در بیان آنکه کشتن خلیل [illegible] اشارت [illegible] کدام بود [illegible]

[illegible]

لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه [illegible]

[illegible]

[illegible] ننکسه فی الخلق

[illegible]

[illegible]

تا بدانی که خدای پاک را / بندگانی هست پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند / خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند / وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر برآورده دگر باره ز هستی / که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست / و آنچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نی بر امید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود / که برآرد فرع بی اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست آن محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زان گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وآن سوم وافیست وآن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

در تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق

[illegible]

[illegible]

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علم است آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلبوا الدر اخی وسط الصدف / واطلبوا الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می‌شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنهٔ لاتبصرون

تفسیر وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشم‌ها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وآن خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تازه کن
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سبب عداوت عام با اولیای خدا که حق شان می خوانند

[illegible]



در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری و اثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون ابلیس که خرمن سوخته خرمن همه را سوخته خواهد





داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت می راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه

و کدو در قضیب خر ... ناقصان ظاهر ... [illegible] ... کرده ... لعنت و عقاب ... قضیب

صاحب دلی دید سگ حامله را که در شکم او بچگان بانگ میکردند

آن یکی می دید خواب اندر چله
[illegible]
ناگهان آواز سگ بچگان شنید
سگ بچه اندر شکم [illegible] ناپدید
[illegible]

مثل دیگر شیخ مرید را [illegible]
[illegible]

[illegible]

دخل او جمله و خرجش جمله زیف
ترک اغلب دخل را در کفت داد
زانکه فانی شد بگفتن ترک دست
که اصول آن اینها بوده اند
این زمین گلستان برای ست و بس
گر کم الکون خوم دار کاشتی
دست بر سر میزنی پیشش الا
رزق از وی جو مجو از زید و عمرو
عاقبت زینها بخواهی ماندن
چون بیاید الموت آمد من اخیه
روی از نقاشش روی تافتی
مبین کهو کنک زمین مرو زرشه
جسم آن کرد از که خود برم
پیش ازان کز دست بر باید بکا
رفته ادم زر قبی بسته ام
قلب طاعی تا ابد در کردم
بار تو چون دشمنی پیدا کنند
ای که شکر حق کن وان تحفه بکن
تا ز شرح یار یاد که بعد ازین تو
حشر باشی تو ز ساکوسیل وعل
خلق را با تو چنین بدخو کند

حق ز رشادت بی گمر یب
باز کار دو کرد بسته اصل تحایر
کان فلک باشد هم زان فحص اصل
هم از اینها ای کتا بدارزق
اصل روزی از خداوان بر
در زمین کی سبب نیداشتی
دست و بر بر دار آن رزق گوان
سنگ از وی جو مجو از خیک و خم
مبین کی خواهی فراوان نعم
بهر ب الموت روتا من ابیه
چون ز رفتی اندر الی تقی
آنچه فرو افزاید شد اندوز شد
عمر را اینک ببایان ادوم
عاقبت معیوب بیرون آمدی
شاد و شادان سوی خانه ی شدم
حیف که دی عمر ضایع کردم
کز شکست خندد او بیرون
گر گشتی در جوال او سخن
گر گشتی در جوال او کهن
دیده باشی خواو ... از اجل
تا ترا تا جادر و آن سو کشد

در محل و حل گر غریبی کنی
بیشتر کار در خورد ز زادگی
گفت گر هم آنچه افزاید ز تا
وقل ان اجای اکستش لا برم
چون بکاری در زمین اصل کار
جو دو سه سال آن بر دید دی
تا بیابی اصل اصل رزق او
تا نگری زر خواهد آن گنج ز ال
این همه را فراق و باقی را عیان
زان شود مرده ی آن باقیست علوه
این دو طرد بار انست باقی شد حق
فه من کشته ابل این سیب
کاژ معیوب بخرید بدم
مال رفته عمر رفته ای نسیب
شکر کن زر قلب آشه کرون
چون بکو تر قبی او رو خود
تو اوان اوراضل و اقتادن کی
از جوالش زود بیرون آمدی
آن که سلطان بود تا شریع
این جای خشی باو در جهان
این حسن دان کاو فرا اندر جلد

در که بود دست هم دوی بر زنی
که ندارد در بود بدن بستگی
می خرید برم و ادیم و سختیان
هم ازانجا ای که داده کرم
تا بروید هر کی اید هر ادا
جسم کز دریا بود تاکفت
تا هم راه بیدا انکه ای
قدرت از وی جو مجو از عقل و ال
تا تو باشی وارث ملک فنا
که بهت تو بود و زره مانع او
و ز تو بر کرده دو چشمی و ته
تا تو مست عشق بر حشیش را
شکر کز عیبش کار اوقت شدم
مال جان داده ای کاژ معیب
چیز آن کاژ تبه کشتی و زوت
پای خود در دار کفر جون ز و
خویشتن را باید و ما در این کن
تا جوی یار صدقی و سپید دی
یاد و مقبول سلطان و شفیع
کز برای گنج زر آمد نهان
مختصر کرده ن و عده در کتاب

تو بجایی باقیان اندر لحد
ای جفا یه بر زهد و باقیان
کرفی زمانه هر دم زنقر
بر جهت کرده تخم علطه گرفت
در تیه طیف بندش مید خیا
زانبیا امع ترو وش هجر تر
افغان دهد کریمان ما منا
چاره آن دل عطای مبدلیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست
صد هزاران معجزات انبیا
قابلی گر شرط فعل حق بدی
بیشتر احوال بر سنت رود
بی سبب گر عز بما موصول نیست
هرچه خواهد آن مسبب آورد
دیده ای باید سبب سوراخ کن
از مسبب میرسد هر خیر و شر
چونکه صانع خواست ایجاد بشر
جبرئیل صدق را فرمود رو
او میان بست و بیامد تا زمین
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد
در کشاکشهای تکلیف و خطر

لا تدبری فرد فوانی احد
هم ز دادست عهد یاقیان
هجو گلکش میدکی ای زر و صقر
جون نمیبن شاخ راه بر کودی
او ز خود تابی کند پهلوی
کی بود کاو گوفته خشان در هجو

در بیان آنکه عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید

داد لب و قابلیت هست پوست
کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
هیچ معدومی بهستی نامدی
گاه قدرت خارق سنت شود
قدرت از عزل سبب معزول نیست
قدرت مطلق سببها بر درد
تا حجب را برکند از بیخ و بن
نیست اسباب و وسایط ای پدر

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاک برگیر و به روایتی از هر نوعی مشتی

تا گزارد امر رب العالمین
کز برای حرمت خلاق فرد
بهر الله هل مرا اندر مبر

بشنو از عقل خود ای انبازدار
تا شود این ز ... وز تشتیش
باز سلطان عزیز کامیار
کرد تابع داود ...
یک گره منع ز ...
زانچه کرد و ... کار آمدند
اینکه موسی را عصا ثعبان شود
نیست از اسباب تصریف خدا
سنتی بنهاد و اسباب و طرق
سنت و عادت نهاده با مزه
ای گرفتار سبب بیرون مپر
این سببها بر نظرها پرده هاست
تا مسبب بیند اندر لامکان
جز خیالی منعقد بر شاهراه
دست سوی خاک برد آن مؤتمر
ترک من گو و برو جانم ببخش
بهر آن لطفی که حقت برگزید

گردم خود را یار ...
دیو را با دیو ...
ننگ باشد ...
بند را از ...
صد کس ...
...
نفت ...
داد او را قابلیت شرط نیست
همچو خورشیدی کفش رخشان شود
نیستها را قابلیت از کجاست
طالبان را زیر این ازرق تتق
باز کرده خرق عادت معجزه
لیک عزل آن مسبب ظن مبر
که نه هر دیدار صنعش را سزاست
هرزه داند جهد و اکساب و دکان
تا بماند دور غفلت چند گاه
از برای ابتلای خیر و شر
مشت خاکی از زمین بستان گرو
خاک خود را درکشید و شد حذر
رو بتاب از من عنان خنگ رخش
کرد بر تو علم لوح کل پدید

گفت میکائیل را تو رو به زیر
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر

[illegible]

فرستادن میکائیل را علیه السلام بقبض حفنهٔ خاک از زمین
بهر ترکیب ابو البشر علیه السلام که خلیفة الحق و مسجود الملائکه است

گفت میکائیل را تو رو به زیر
مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان
دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز
گشت او لابه کنان و اشک ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد
با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی ندید
که بکردی حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی
تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق
دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن
بین که خونین میکنم بر من سخن
معدن رحم اله آمد ملک
گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک

[illegible]

قصهٔ یونس علیه السلام و بیان آنکه تضرع و زاری دفع بلای آسمانی است

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ
ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب
که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند
سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند
تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
وآن بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاک که حفنهٔ برگیرد از زمین جهت ترکیب آدم علیه الصلوة والسلام
که خلیفهٔ حضرت حق است

گفت اسرافیل را یزدان ما
که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین

[illegible]

در بیان آنک تخلق ... [illegible]

... [illegible] آن ... با یزید ... [illegible]

باسپاسان و تیغ آید چون بگیا
او بجست از زخت من صنم
گر مرا باران کند ... [illegible]
من چو کلکم در میان اصبعین
ساحرا ... بود از خاک ... [illegible]
گفت یزدان کو بعلم ... [illegible]

گر ... آید بدست ... [illegible]
آنکی گو ساز ... [illegible]
ور مرا ... کند ... [illegible]
... [illegible]
خاک ... [illegible]

... [illegible] رحمت ...
گر مرا ... کند آن دم ...
گر مرا ... کند ... [illegible]
خاک را مشغول کرد ... [illegible]
... [illegible]

زان شبی چو بود ... [illegible]
ور مرا ... [illegible]
ور مرا ... [illegible]
... [illegible]

جواب آمدن ... [illegible] علیه السلام ... [illegible]

... [illegible]

کای حق ذات پاک تو از جهل ...
تو که کان روشنی رحمتی ...
... [illegible]
... [illegible]
گفت یزدان رو تو عزرائیل را ...
... [illegible]

گر ... [illegible]
زان ... [illegible]
گفت ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
این ... [illegible]
... [illegible]

فرستادن عزرائیل را علیه السلام به گرفتن ... خاک ... آدم خاکی

... [illegible]

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین

ای خدا بنمای تو هر چیز را
آنچنان که هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
حسرتش آنست کش کم بود برگ

[illegible]

در بیان مخافت جذب و غیر ... دنیا و مانع شدن او از طعام الله کالجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ... ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

[illegible]

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان خواجه‌تاشان که او را در آن حجره دفینه است

حکمت نظر کردن ایاز در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق

خلق الجان من مارج من نار و قوله تعالی فی ابلیس انه کان من الجن ففسق

بار دیگر آمدم دیوانه‌وار

بازگو آن قصهٔ عشق ایاز

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است

وانگه آن صورتیست درخورد صورت گران

بل جنون فی جنون فی جنون





[illegible]

بازگشتن غلامان از حجرهٔ آیاز بسوی شاه توبره تهی
[illegible]

[illegible]

حواله کردن پادشاه قبول [illegible] نمامان و [illegible]
[illegible] ایشان با آیاز

[illegible]

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن [illegible]
که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و در هر یکی
مصلحتهاست که در عدل است در لطف [illegible]

[illegible]

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب بگشادن آن
حجرهٔ ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته

[illegible]





حکایه در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود و آنکه توبه نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بلکه هردم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که توبت قبول یافت

بود مردی پیش ازین نامش نصوح	بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان	مردی خود را همی کرد او نهان



کالبد دیوانه وار گشت جفت | در میان یارب یارب بد او

نوبت جستن رسیدن بنصوح و آواز آمد که همه را جستیم نصوح را بجوئید که او را نجسته ایم

[illegible]

یافت شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح و کنیزکان شاهزاده ...

[illegible]

بانگ آمد از میان جستجو

[illegible]

یافت شد گم گشته آن در یتیم

مژدگانی ده که گوهر یافتیم

[illegible]

[illegible]

در فرو بسته است ... [illegible]

جواب گفتن خر روباه را

[illegible]

جواب گفتن روباه خر را

[illegible]

جواب خر روباه را

[illegible]

در تقریر معنی ... کل حکایتان ... با امتحان ...

[illegible]

جواب گفتن روباه خر را ...

[illegible]

حکایت ... [illegible] ... دولت را

[illegible]

این بهانه‌ست ظلم بر قرار [illegible]
هر کسی کاری گزیند ز افتقار / طلب [illegible] شرط راهست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست

تا کند شکر خدا از رزق [illegible] / جستن اسباب [illegible]
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه / سبزه صحرای [illegible]
می‌چرا آنجا سبزه گرد جویبار / مرغزاری سبز مانند جنان
اشتر اندر سبزه تا پیدا شود / [illegible] چشمه روان
تو از آنجا [illegible] / [illegible]
پس چرا جستی [illegible] / [illegible]

سبزه رسته اندر آنجا تا میان

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه [illegible]

[illegible]

تا کف دریا نیاید سوی خاک [illegible]

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل

وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد سکون

[illegible]

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازو

[illegible]

[illegible] جواب او

[illegible]

از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار / کو بت تن را فدا کردن بنار
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مبان کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن تهمت صانع شود
خایفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر هوا تو کس توکل میکنی / در هوا از پشه داری کی پری
ای مخنث پیش رفته با سپاه / بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکسته آن بو مطلب / ریش و سبلت را ز خنده باز خر
دارویی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ز عشقش کشته اندر پیش کش

غالب شدن حیلهٔ روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روباه خر را بطرف شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا بگفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چون که خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلوا است خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشقی باشد آن جان بعید / کوی لبهای لبانش راقد
آب شیرین چون ندیدی مرغ کور / چون نگرده گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید یار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونک شیرین خسروان از بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه افسارها شیرین میشود / سنگ و مرمر لعل و زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
کز فزای پا برد دو ده رتبه / کی سر تو فرسایش بی‌غم خورد

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت رخها زرد چون زعفران و لبها کبود چون نیل

آن یکی در خانه‌ای در میگریخت / زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه وقتست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین بر ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم / چون نه‌ای خر زین چه ترسی ای عم
گفت بس جد و گرم اندر شکفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاستست
چونکی بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخور دیگر و خر دیگرست / نیست هر کو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یاد آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گویا و جیحون پرورست
یا از آن مرغان که گل چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / هم نگون اشکم هم استان میپرند
نردبانهاییست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروهی را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر / ملکتی پهناور بی‌پایان و سر
این از آن حیران که او از چیست خوش / وان ازین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه برگ‌دار / که آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر

چون که بر کوهش بسوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن جنبش نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت امکان و حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک آید آن غوی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب / لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت / ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود ندیدم زین صفت دادان کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد که آریش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم من او را بر متاز / تا بباد خود ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من بخسبم خفته باشم در قوام
گفت رو ور گفت ای شه تعجیل / تا بپوشد عقل او را غفلتی

غفلتی

قوم را کردست جز بازار کار | کی گرود خرد سر تا بکار
کاو ز کوی فرزندان ماست | فکرتش با نیک و بد بستان ماست
از عطار دوز ... اما شداد | ماند او کو کار را اشکوه خوف
ترجمه آن افتاب گشتیم | زی الامعان زان روی ...
بو که توبه بشکنند آن زشت‌خو | در رسد شومی شکستن در رو

تو نهالش را بنیخ برهم زنیم | ما بدو جهد و بعقل دوششنیم
عقلکان باشد ز دوران ذهل | پیش عقل کل ندارد آن محل
علم الانسان خم طغرای ما | علم عند الله مقصود پای ما
تجربه کرد او و بالای ...؟ | بشکند صد تجربه زین ...

در بیان آنکه نقض توبه و عهد موجب بلا بود و مسخ خلایق
در حق اصحاب سبت که جعل منهم القردة والخنازیر

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
نقض میثاق و شکست توبه‌ها | موجب لعنت شود در انتها

اندرین امت نبد مسخ بدن | لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چون ز عهد خود شکستند از نبرد

گر هنر بودی دلش را ز اختیار | زار کی بودی ز صورت آن حمار
چون دل بوزینه کرد آن دلش | از دل بوزینه شد خوار آن گلش

سیرت ظاهر بود اهل صفات | تا ببیند خلق ظاهر گشت را
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش | هیچ بود منقصت زان صورتش

بس بباید زود رو سوی ... | ازو صد هزاران ذکر
گفت از توبه شکستن کی خر | گفت خر از چون تو یاری الحذر

باز آمدن روباه بار دیگر بر خر گریخته تا باز فریبدش

تا جوانمرد آمد کردم من ترا | کز بهشت از دور ابرو ای مرا
موجب کین تو با جانم چه بود | غیر خبث جوهر تو ای عنود
تا رسیدی از وی او را آفتی | همچو کژدم کو گزد پای فتا
با وجودی کو عدو جان ماست | تا رسید از خبث نفسش ما کلاست
از بلاکی آدمی در قد بیست | بل که طبعا خصم جان آدمیست
آدمی را آدمی او نکند | خود طبع زشت خود او کی بلد
هست سوی ظلم و عدوان جاذبا | زان که خبث ذات او بی موجبیست
مرغزاران خواند ترا فرکی | کاندر آمد زو تو اندر جهی
تا دراز شد بر فت سر نگون | کو ظلم جاو فزآید و بیمون
آدمی را با هزاران کرو فن | اندر افکندی ای بیم در خود رو
که رسید او را ز ادم تا حقی | ای کاسی بی گزند سابقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود | کترا در چشم آن شیری نمود
کشته دو زاندرا الجانی جسم | ورنه من از تو حقیر و مسکین ترم
کز نزار آن کو نه ظلمی ساختی | بر شکم خواری مرا جا آ حسی
ای ظلمی کی بماندی سبز مبیح | بکه خانه بی نوا به فیل و آن ج
من ترا خود راه آتم گفتم پدر کی | کو جان سوی اگر خیر مسیس
کر بدم مستغرق دلسوزیت | یک زمان از یاد علم امورتیت
دولت در چه کار عجبی نوا | ای تشنا پیدم کر ای تا دوا
کان خیال انتها بیست جسم | ورنه با تو گفتمی شرح طلسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو | تا نبینم روی تو ای زشت‌رو
آن خدایی کت ترا بدبخت کرد | روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی به من | این چنین سخری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار | که ترا من رهبرم در مرغزار

تا ببینم روی عزرائیل را | باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم | جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی امان | طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی دل و جان از نهیب آن شکوه | سرنگون خود را فکندم از کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب | چون که دیدم آن عذاب بی حجاب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن | برگشا زین بستگی تو پای من

تا نخوانم وسوسهٔ کس بعد ازین | عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من | زان دعا و زاری و ایهای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر | چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
حق پاک ذات الله الصمد | که بود به مار بد از یار بد

باز بفرستاد سوی ما سقیم | بازت آورد جانی ستانه از سلیم
اندرین ره قول ای گفت و ... | خوب بد زد د ...

چون کراوا افکند بر تو سایه را | درد دانی مایه از تو مایه را
عقل تو کاز دو پای گشت مست | یار بد از آن که درد دان گسست

دیدهٔ عقلت بدو بر دوخته | طعن و اندر کف طاعون نهاده

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست | لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده‌دل | ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل

از خیال زشت خود منکر مبین | بر محبان از بدواری سوء ظن
ظن نیکو بر برادران صفا | گرچه آید ظاهر از ایشان جفا

این خیال و وهم بد چون شد پدید | صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان | عقل باید کو نباشد بدگمان

خاصه من بدرگ نبودم زشت فعل | آنچه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را | عفو فرمایید یاران زان خطا

عالم وهم و خیال طمع و بیم | هست ره‌رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش‌چین | چون خلیلی را که کُه بُد شد گزین

گفت هذا ربی ابراهیم راد | چون که اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت | آن کسی کو گوهر تأویل سفت

عالم وهم و خیال چشم‌بند | آن چنان کُه را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او | خربط و خر را چه باشد حال او

غرق گشته عقلهای چون جبال | در بحار وهم و گرداب خیال
کوههاست این بحر طوفان فصیح | گر امانی هر که در کشتی نوح

زین خیال ره‌زن راه یقین | گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایمن رست از وهم و خیال | موی ابرو را نبیند او هلال

وانکه او در عکس شه خود کشته | موی ابرو کژ شد را [illegible]
صد هزاران کشتی اسرار وهم | تخته تخته گشته در دریای وهم

حکایت شیخ محمد سرندی قدس الله سره

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر و دلیل کردن

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

بد ترا ز کرسی و عرش ابرار او

گفت پیغمبر چو بخت فیروز بخت

چون ترا دم بود او دفتره

و فضل حق زین جان او ... شاه باقی ازین شاگردان او



تا ز ذُل عاشقان بوئی بری | خاک را دادیم سبزی و نوی
وصف حال عاشقان اندر بقا | گرچه این صنعت [illegible]
آن نباشد لیک تلبیس کند | آن دل قاسی که سنگش خوانده

تا ز تبدیل فقیرا کم خوری
تا بدانم ترک [illegible]
نامناسب [illegible]
عیب بر تقصیر و نقش [illegible]
بهر کدیه رفت در قصر امیر
عقل کلی [illegible]
که بروزی اندر آیی چار بار
این چه جای زشت آوردهٔ
[illegible]
در بیابان [illegible]
[illegible] در عاشقان [illegible]
[illegible]

رفتن آن شیخ در خانهٔ امیری بهر کدیه روزی چهار بار به زنبیل با شارت غیب

حال جان [illegible] | فعلهای [illegible]
[illegible] | این [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | گفت ای امیرا [illegible]
[illegible] | [illegible]
سبز گشته [illegible] | تا [illegible]
علم [illegible] | [illegible]
[illegible] | عشق [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گریان شدن آن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی

[illegible] | صدق [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | هرچه خواهی از خزانه بر گزین

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ایست بزرگ حق تعالی آن جزیره را پر کند از نبات که علف آن گاو باشد

گردد او چون تار مو لاغر ز غم — چون برآید صبح گردد سبز دشت
تا به شب او را خورد او سر به سر — باز زفت و فربه و لمتر شود
تا شود لاغر ز خوف منتجع — که چه خواهم خورد فردا وقت خور
می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن — هیچ روزی کم نیامد روزیم
می‌شود لاغر که آوه رزق رفت — نفس آن گاو است و آن دشت این جهان
لوت فردا از کجا سازم طلب — سال‌ها خوردی و کم نامد ز خور

صید کردن آن نخچیر را و تشنه شدن شیر از کوشش آن خر

رفت سوی چشمه تا آبی خورد — روبهک خورد آن جگربند و دلش

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار



در بیان فضیلت احتما و جوع

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش

هست مردی گفت ای بابای من / وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
طالب مردی دوانم کو بکو / کو درین دو حال مردی در جهان
تا فدای او کنم امروز جان / گفت نادر چیز می‌جویی ولیک
غافل از حکم و قضایی بین تو نیک / ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر
فرع ماییم اصل احکام قدر / چرخ گردان را قضا گمره کند
صد عطارد را قضا ابله کند / تنگ گیرد آن جهان چاره را
آب گردد آهن و خاره را / ای قراری داده ره را گام گام
خام خامی خام خامی خام خام / چون بدیدی گردش سنگ آسیا
آب جو را هم ببین آخر بیا / خاک را دیدی برآمد در هوا
در میان خاک بنگر باد را / دیگهای فکر می‌بینی بجوش
اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش / گفت حق ایوب را در مکرمت
من بهر مویت صبری دادمت / هین بصبرت خود مکن چندین نظر
صبر دیدی صبر دادن را نگر / چند بینی گردش دولاب را
سر برون کن هم ببین آن آب را / تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک
دید آن را بس علامتهاست نیک / گردش کف را چو دیدی مختصر
حیرتت باید بدریا در نگر / آنکه کف را دید سرگویان بود
وانکه دریا دید او حیران بود / آنکه کف را دید نیتها کند
وانکه دریا دید دل دریا کند / آنکه کفها دید باشد در شمار
وانکه دریا دید شد بی‌اختیار / وانکه او کف دید در گردش بود
وانکه دریا دید او بی‌غش بود

سؤال کردن مسلمان از مغ

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان تو / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواه او بر وی براند / خار بن در ملک خانهٔ او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلافت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چونکه یار این چنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو

ملک او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بندهٔ این دیو می‌باید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنکه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچ کس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تار مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند / باشد اندر دست طفلان خوار و بند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
که اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان / آن چنان وافی شد و هست پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند / اندرو صد فکرت و حیلت تند
آب‌روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد
آب تتماج است آب روی عام / که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان او
گله گله از مرید و از مرید / چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا / چون درین ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتک
این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چونکه ترک از سطوت سگ عاجز است / این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌آری بدین در آمدن / من نمی‌یارم ز در بیرون شدن
خاک اکنون بر سر ترک و تتق / که سگی بندد کسی را در و حلق
جاکشش ده ترک بانگی برزند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای / سالها شد با سگی درمانده‌ای
چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی / نامهٔ سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان / حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا / از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر / یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر کس حرج رب الفرج



عقل حیوانی چو دانست اختیار — این مگو ای عقل انسان شرمدار

روشنست این لیک از طمع سحور — آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونک کلی میل او نان خوردنست — رو بتاریکی کند کین روشنست

در میان قرص خورشید [illegible] — [illegible]

حکایت هم در بیان اختیار خلق و آنک تقدیر و قضا سلب کننده اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچ کردم بود آن حکم اله

گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم — حکم حقست ای دو چشم روشنم

از دکانی گر کسی تربی برد — کین بحکم ایزدست ای باخرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره — حکم حقست این که اینجا وا بنه

در یکی تره چو این عذر ای فضول — می‌نیاید پیش بقالی قبول

تو بدین عذر اعتمادی می‌کنی — بر حوالی اژدهایی می‌تنی

از چنین عذر ای سلیم نانبیل — خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند — عذر آرد خویش را مضطر کند

حکم حق گر عذر می‌شاید ترا — پس بیاموز و بده فتوی مرا

اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای — کاختیاری دارم و اندیشه‌ای

چون کاید نوبت نفس و هوا — بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود — اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم — اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین — که درین سوزش مرا معذور بین

کس بدین حجت چو معذورت نداشت — وز کف جلاد این وا تو نداشت

پس بدین داور جهان منظوم شد — حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آنک عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست

آن یکی می‌رفت بالای درخت — می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت می‌کنی — بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت — می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار — می‌کشی این بی‌گنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش — می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او — من غلام و آلت فرمان او

گفت توبه کردم از جبر ای عیار — اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد

اختیارش اختیار ما کند — امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی‌اختیار — هست هر مخلوق را در اقتدار

تا کشد بی‌اختیاری صید را — تا برد بگرفته گوش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد — اختیارش را کند او کمند

اختیارش زید را قیدش کند — [illegible]









آن سنی را که باسلام دعوت میکرد

رسیدن بادشاه ایاز را که ...



حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب او ایشان را

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در میان کافرستان بانگ نماز داد

[illegible]

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت

سایلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز

[illegible] / پس کراهت باشد از وی در نماز

[illegible]

میمن به راه بود کالای نه / گفت کاو آذرش قوا داد گشت
دختری دارم لطیف و بس سنی / آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش / پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود / همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم / که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن / تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ / که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت / هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر / آن دگر گفتا که آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر / که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر / بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملک و ثروت فردمی / من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه‌زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید / گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران / بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد ایمان داد جمله بایزید / آفرین‌ها بر چنان شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود / بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها / اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه / کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود / تا فنا شد گوهر گبر و یهود
آنک ایمان یافت رفت اندر امان / کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند / یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این به حیله آب و روغن کردنیست / این مثال‌ها کفو نیست
ذره نبود شارق لاینقسم / ذره نبود جز ز جزوی منقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی / محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ / گر نماید سر ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری / جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر / او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو / که بماندم اندرین مشکل عدو
گر وی اینست ای برادر چیست آن / پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست / ای عجب زین دو کدامین است کیست

حکایت آن زن که شوهر را گفت که گوشت را گربه خورد

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و رهزنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد اندر آمد گفتش دفع صواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار / گربه را من برکشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود و افزون یک ستیر / گربه هم نیم من است ای ...
این اگر گربه‌ست پس آن گوشت کو / ور بود این گربه کو گوشت تو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار توست و نه هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که برگ فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی قالب نداند کار کرد / قالبت بی جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از نمی بر داشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره / [illegible]
آن یخی بفسرده در خود مانده / لا مساسی با درختان خوانده
پس شدی درمان جان هر درخت / هر درختی از قدومش نیکبخت
لیس یألف لیس یؤلف جسمه / لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر / لیک نبود پیک و سلطان خضر
ای ایاز استاره تو بس بلند / نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت / هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیاور، غلام رفت و سبوی می می‌آورد، در راه زاهدی بود امر معروف کرد، سنگ زد و سبو را بشکست، امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد

بود امیری خوش‌دل و می‌باره‌ای / کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی / جوهری زربخششی دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌دان و رازدان و دوست‌بین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلداده و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود و گفتا ای غلام / رو سبو پر کن بیار از ما مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا به جان ما رسد زو صد خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه پنهان بود / آنچنان که در عبا سلطان بود
تو به دلق پاره پاره کم نگر / کو سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بالا بود و برادرش شیخ الاسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بود و این شیخ الاسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی ضیا درآمد بدرس او و همه صدور بلخ حاضر بدرس او ضیا خدمتی کرد و بگذشت شیخ الاسلام او را نیم قیامی کرد سرسری گفت آری سخت درازی پاره‌ای دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود
او برادر تاج شیخ اسلام بود

تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ
بود کوته قد و کوچک همچو فرخ

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

حکایت مات کردن دلقک سید شاه ترمد را

شاه با دلقک همی شطرنج باخت
مات کردش زود خشم شه بتاخت

گفت شه شه و آن شه کبرآورش
یک یک آن شطرنج می‌زد بر سرش

که بگیر اینک شهت ای قلتبان
صبر کرد آن دلقک و گفت الامان





نواختن سلطان محمود ایاز را

غم ز دل هرچه بریزد یارد ... گر ز رش روی نیاره ابر برف
آن زمانی که مقیم برج تست ... سفت حال ایوب با مهر ...
از محبت من محبوب کش ... فکر در سینه در آید نو بنو
رب اوزعنی ان اشکر ... ایر دا کز ...
جای دیگر بود دارد ... تو خوان درچاره ...

درخوش حقا که بهتر آورد ... ز ابر و زد از ...
باشد همچو طالعش ... با بلا خوش بود با ضیف خدا
رو نکرد ایوب ... خند خندان پیش او تو باز رو
لا یعقب ... کلش آرایت ...
تا کمان ... بو که نحسی ...

خاصه آنرا که لطیفش ... سعد و نحس ... ذات ...
گر بیامد ... تا بود ... از دفاع ...
آن ضمیر ... فکر ... ور ... ذکر ...

کو بود غم ... اهل یقین ... نوک ... خانه ...
شکر گوید ... پیش حق ... بعد ...
آن ترش ... با ترش ... تا زبی ...

صح ابیا صف

تا کمان ... سر دو روزی ... از بعد ... ستایی ...
بر تو فعل ... دختر خود ... گنج ... کرد ...
گفت دختر ... حامله ... گفت ... گفت ...
سست ... جوان ... من بگفتم ... ان ... ابن ...

وصف ضعیف ... ایاز ... دعا ...

[illegible]

آمدست بیت کبر چون کوه | هسته کرده طلق ادای حریف | نیم کشتش کرده با قهد ای اسیر | ریش او بر خون و حلق آن فقیر

هم تو کز دست غزا بست | هم آن صوفی تهی بخوردش و | ای شده عاجز ز قلی کیش تو | صد هزاران کوه‌ها در پیش تو

زین قدر زخمی چو بیا ای شکوه | چون ای در عقبهای کوه | غازیان کشته کافر را به تیغ | هم تو ای ماقد ... تیغ

بر رخ صوفی زند آتش کالیب | تا به هوش آید ز بیهوشی و خواب | جنگ کرده آرزو بهر آن قوم را | بی ...

ان الله ای حالت ای عزیز | انچنین بیهوش گشتی از چه چیز | از امیر نیم کشته بسته دست | این چنین بیهوش افتادی و پست

گفت چون قصد سرش کردم به خشم | طرفه در من بنگرید آن خوش چشم | چشم را وا کرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن

گردش چشمش مرا لشکر نمود | من نتانم گفت چون بی روح بود | قصه کوته کن کز آن چشم این چنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت کردن مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری لازم مطبخ خانقاه باش تا از کار دیگر رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد | چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشت این کشتی تو و شکست

در میان حمله شیران نر | کی بود آشفته چون گوی تو سر | گردنا قاق گه خواهد ز نان | تاق و تاق ... گریان ...

کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه ای با جنگ مردان آشنا | پس میان تیغ و خون ... | ...

زیر پا و دست اسپان در غزا | مرد فانی گرد گشته در فنا | انچنین جوشی که از جوشی برید | اندران صف تیغ ...

چالش آن عزم خود زین ... | تا ... خوردن آستین | ... | عزه باید در تن ...

کار سر نازکی این بود دقان | کو گریزد چون خیالی از خیال | کار ترکانست نه ترکان برو | جای ترکان هست خانه خانه رو

حکایت عیاضی رحمه الله که هفتاد و اند غزو کرده بود سینه برهنه به امید شهید شدن چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید ناگهان آواز طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بو که زخمی آیدم | تن برهنه می‌شدم در پیش تیر | تا یکی تیری خورم من جایگیر

لیک بر مقتل نیامد تیرها | کار بخت است این نه چستی و دها | تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جز شهیدی مقبلی

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست | این تنم از تیر چون پرویزنیست | چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن | در ریاضت کردن و لاغر شدن | بانگ طبل غازیان آمد به گوش | که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد | که به گوش حس شنیدم بامداد | خیز هنگام غزا آمد برو | خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی وفا | از کجا میل غزا تو از کجا | راست گو ای نفس کین حیله گریست | ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت | در ریاضت سخت‌تر افشارمت | نفس بانگ آورد آن دم از درون | با فصاحت بی دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی | جان من چون جان گبران می‌کشی | هیچ کس را نیست از حالم خبر | که مرا تو می‌کشی بی خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن | خلق بیند مردی و ایثار من | گفتم ای نفسک منافق زیستی | هم منافق می‌مری تو کیستی

در دو عالم تو مرائی بوده‌ای | در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای | نذر کردم که ز خلوت هیچ من | سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند | نز برای روی مرد و زن کند | جنبش و آرامش اندر خلوتش | جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبرست آن اصغرست | هر دو کار رستم است و حیدرست | کار آن کس نیست کو را عقل و هوش | گو ز موش و جنبشش کم کرده هوش

آنچنان کس را بباید چون زنان | دور بود از تازش و زخم سنان | صوفی این صوفی آن این چنینست | آن ز سوزن گشته از ...

نقش صوفی باشد او را نیست جان | صوفیان بدنام هم زین صوفیان | بر در و دیوار جسم گل سرشت | حق ز غیرت نقش صوفی نانوشت

تا ز سحر آن نقش‌ها بی جان شود | تا عصای موسوی ثعبان شود | نقش‌ها را می‌خورد صدق عصا | چشم فرعونیست پر گرد و عصا

صوفی دیگر میان صف حرب | اندر آمد بیست بار از بهر ضرب | با مسلمانان به کافر وقت کر | وا نگشت او با مسلمانان به فر

زخم خورد و بست زخمی کو خورد | بار دیگر حمله آورد و نبرد | تا نمیرد تن به یک زخم از گزاف | تا خورد او بیست زخم اندر مصاف

حکایت آن مرد مجاهد که هر روز از همیان زر یکی درم در خندق می‌انداخت به تفاریق جهت ستیزهٔ نفس که یکبار بینداز ... و ندهد راحت او مر نفس را

حیفش آمد که به زخمی جان دهد | جان ز دست صدق او آسان رهد

آن یکی ... | رغبت انگیزی ...

تا که ... نفس ... | در تابی ... جان ...

با مسلمانان که او پیش رفت | وقت قربان گشت آن زخم ... | زخم دیگر خورد و ... | جست او بی تیغ و تیر ...

بعد از آن قوت نماند و غشی | حقه صدق او ز صدق ... | صدق جان ... | آدمی ... صدق ...

این همه مردان ز مرگ صورت است | این بدن مرده ... | آتش ... | نقش ...

کشته مرده او ... | ... | صورتش ... شهید | کافری ... شهید

ای بیا نفس شهید معتمد | مرده در دنیا چو زنده می‌رود | روح ... | هست باقی ...

جمع آن تقیت مردان مرده | لیک صورت ... | نفس چون مبدل ... | باشد اندر ...





زآفتاب کرد خفاش احتجاب
آن خیال نور می‌ترساندش
موسیا گشتت علم برکرافت
از خیال حرب نهراسید کس
نقش رستم کان نگاری بود و بس
چون کسی کو کش در جنت بود
گر که جلد تیغ جو آید شود
تا خواهی که این او برود
جنبش ایست که به مرد تا
ور نه چند عاشقی احوال عشق
مر عصا را چشم موسی بود
چشم موسی است و اما دشت
مر کوه را فرو کو تابش دو
آن خلیفه کرد رای اجتماع
ذکر او کرد و دگر برپای کرد

مست جرم تو خیال آفتاب
از شب ظلمات می‌خواندش
آن چنان تحجیب ذات
لا خیالی قول حرب این دنیا
قرن چند گفت حرب فانی بود
آنچه گاه جهاد آن می‌شود
تا دلا در سر محبت شود
چون نمی‌ماند تو را زرق کبر
گر کم و بیش جلادی کلو
کر نه می‌خورد کرتم ده
کم نگرد ماه نیکو فال عشق
چشم غیبی افق اشوب
پیش چشم غیب که به
آن کلم بیند ولی این براو

آمدن خلیفه نزد کنیزک

ذوق او را خود خیالش می‌دهد
از خیال جمع و تصویر او
همین شمشیر بران کرقابی
با خیال حرب حیز اندر فکر
این خیال شمع این مهر شود
زان که گشت مرد هم طبع حجم
آن خلیفه کرد هم کات
حکایت کان می‌نماند جادو
هم این عالم عالم
گرنه چند کرد احوال عشق
حسن یوسف دیده اخوان
چشم سر با چشم سر در جنگ
این سخن پایان ندارد
با شاه انکار کو کن

آن خیال او را به ظلمت می‌کشد
کاو چنین بیاید ده
مرخیالش را همین ده دوا صلی
چون کند چون دستان هم کرد
جنبش کو بود در دستی منتظر شود
کو مرده کرده و گشت بو شم
دفتر گاو کرد خوش آن کنیز
ای دلت گفت از او
از مانی که شود گفت
عاقلی کو کرد از عقل
از دل تعصب که شد تا
غالب آید چشم بر رحمت
پیش هر کو هم باشد چون خیال
احمقم کرد با کر

سوی آن زن دلت از هر جاع
بر قضا آمد چشمی جست

چون میان پای آن خاتون
وهم آن کز ما باشد

قصد جفت خفته مر دوام کرد

خنده گرفتن کنیزک را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه آن را



حق زاهد را غم پایان کار | لاجرم باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند | از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را همین خوف و رجا | سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش | او همی داند چه خواهد بود چاش

عارفست و باز رست از خوف و بیم | های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان گشت آن رجا

چون شکست او گوهر خاص آن زمان | زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست | هر که این پرنور گوهر را شکست

وان جماعت جمله از جهل و عمی | در شکست امر شه بودند ها
قیمتی گوهر نتیجه مهر و ود | بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا آن گوهر را شکستی و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور | امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما | یا که این نیکو گهر بهر خدا

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی | قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر | من چو مشرک روی نارم با حجر

بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را | برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن | عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو بر سنگ زن | آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان | رنگ و بو مپرست مانند زنان

سر فرود انداختند آن مهتران | عذرجویان گشته زان نسیان به جان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان | همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن | که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من‌اند | کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد | بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز که العفو اولی

پس ایاز مهرافزا بر جهید | پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت | کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی | از تو دارند و سخاوت هر سخی

ای کریمی که کرم‌های جهان | محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید | از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر | روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند | هر که با امر تو بی‌باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان | از وفور عفوت ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد | که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته | ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد | سهو و نسیان از دلش بیرون جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را | تا نرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق | خواب نسیان کی بود با بیم حلق

لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه | که بود نسیان به وجهی هم گناه
زانک استکمال تعظیم او نکرد | ورنه نسیان در نیاوردی نبرد



گرچه نسیان لابد و ناچار بود | در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیم‌ها | تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

همچو مستی کو جنایت‌ها کند | گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار | از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش خواندی | اختیارت خود نرفت اش راندی
گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت‌دارت بودی او و عذرخواه | من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای | عکس عفوش ای ز تو هر بهره‌ای

تفسیر گفتن ساحره فرعون در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون



کی شود کشف این از گفت ما | ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب | بل چو آن نطفه مبدل شو ز تن
عفو کن ای عفو در صندوق تو | سابق لطف همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن | ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من با منت | ای گرفته جمله منها دامنت

محسوب داشتن ایاز خود را درین شفاعت

و عذر این جرم و عذر خود را مجرم داشتن و این سنگینی از شفاعت از علت شاه خود که انا اعلم بالله واخشاکم



بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوان اسفل سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و دوری بر مدارک ایشان و ابزار کشیده اند که از آن در نگذرند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان علم ایشان جدید کرده چنان که هر ستاره را مقداریست و کاری که تا آن حد عمل او برسد و همچنین حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در دهها و توابع آن شهر حاکم باشد ...

موج لشکرهای احوالم ببین — هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران — پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد — در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست — زانکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را — چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر — که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها — صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق — وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما — وز چه زاید وحدت این اضداد ما
زانک ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانک اندر هر نفس — مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند — آب یکرنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین — میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود
حرفگو و حرف‌نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر انتها
نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک — ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنیشان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد — هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود — باز هم از امر او بیرون شود
پس له الخلق و له الامرش بدان — خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونک خواهد کآب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو — بانگ آید از نقیبان کارجعوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

در فنی کز لا احب الآفلین — [illegible]
زان همی رنجی ز انشق القمر — [illegible]
[illegible]
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ — [illegible]
صبح خانه در نگنجد نجم ما — [illegible]
خضروار از چشمهٔ حیوان [illegible]

سؤال سائلی از مرغی که بر سر [illegible] نشسته بود سر او شریف‌تر است یا دم او و جواب دادن [illegible]

[illegible]



گر شنیده این قومی بی‌فغان

جلوه آری با عجوزی همچو [illegible]

عقل و دین [illegible]

هر کرا او گاو [illegible]

باز بین و ریخ [illegible] کرد کس

پیش رو [illegible] حمام [illegible]

در عجوزه [illegible]

جان چه باشد با خبر از خیر و شر

اقتضای جان [illegible]

روح را تا خبر آگاهی بود

جان او را مظهر [illegible]

از سعادت [illegible]

[illegible]

[illegible]

صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوای بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال

می‌رهم زین چارمیخ چارشاخ / می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می‌چشم از دایهٔ خواب ای صمد

جمله عالم ز اختیار و هست خود / می‌گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند

جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن

لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی

هیچ کس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی

پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود

گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای / حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چونکه از هستی خود او دور بود / منتهای کار او محمود بود

زان قوی‌تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده / کرد او نفس را گردن زده

[illegible]

حکایت غلام هندو که به خداوندزادهٔ خود پنهان عشق آورده بود

[illegible]

خبر شدن خواجه [illegible] غلام را [illegible]

[illegible]



بعد از آن اندر شب گردون تعب / مردی را بحث چنین محزون

متقنع وعظ تو پیدا [illegible] / گلک افزود را [illegible] شهید او

صندوک فریاد میکرد و فغان / اندرون تنگیده کن دف زنان

تا بروزان صندوک را [illegible] / چون بود [illegible] آرد

رفت در عام او بخود [illegible] / پس در میم [illegible]

مادرش آنجا [illegible] اسپان / تا نباید [illegible] امتحان

گفت کی [illegible] / [illegible]

[illegible] / پس [illegible]

[illegible] / خویش را جلوه کرد چون [illegible]

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / [illegible] چون فرج اندر حرج

پس کلوخش [illegible] / ای خود [illegible] ماکیان [illegible]

شمع را [illegible] / [illegible]

ضرب [illegible] / [illegible]

[illegible] / رسم [illegible]

اشکها [illegible] جهان دوام / خویش را [illegible] النعام

در بیان آنکه این عورت [illegible] صندوق [illegible] چنین [illegible] گفته آمد مثلاست

چون بپیچی [illegible] / [illegible]

چون جنازه [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

وا نمودن پادشاه با امرا و متعصبان در ره ایاز فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی او بر ایشان بر چه بود کی ایشان را حجت و اعتراض نماند

وا نمودن امرا آن حجت را بسته جوابها و جواب شاه ایشان را

حکایت آن صیاد که خویشتن در میان گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلاهوار بر سر فرو کشیده تا مرغان او را گیاه پندارند و آن مرغ زیرک بو برد کی این آدمیست

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید
دزد قچ را برد حبلش را برید

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست
تا بیابد کان قچ برده کجاست

بر سر چاهی بدید آن دزد را
کو فغان می‌کرد کای واویلتا

گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد
گفت همیان زرم در چه فتاد

گر توانی در روی بیرون کشی
خمس بدهم مر ترا با دلخوشی

خمس صد دینار بستانی به دست
گفت او خود این بهای ده قچ است

گر دری بربسته شد ده در گشاد
گر قچی شد حق عوض اشتر بداد

جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت
جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد
حزم نبود طمع طاعون آورد

او یکی دزدیست فتنه سیرتی
چون خیال او را بهر دم صورتی

کس نداند مکر او الا خدا
در خدا بگریز و وا ره زان دغا

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند بر آن قناعت نکردند بحیله جامه‌هاش را نیز بردند

مناظرهٔ مرغ با صیاد در معنی ترهب که رسول علیه السلام نهی کرد لا رهبانیة فی الاسلام

دین احمد را ترهب نیک نیست

از ترهب نهی کردست آن رسول
بدعتی چون درگرفتی ای فضول

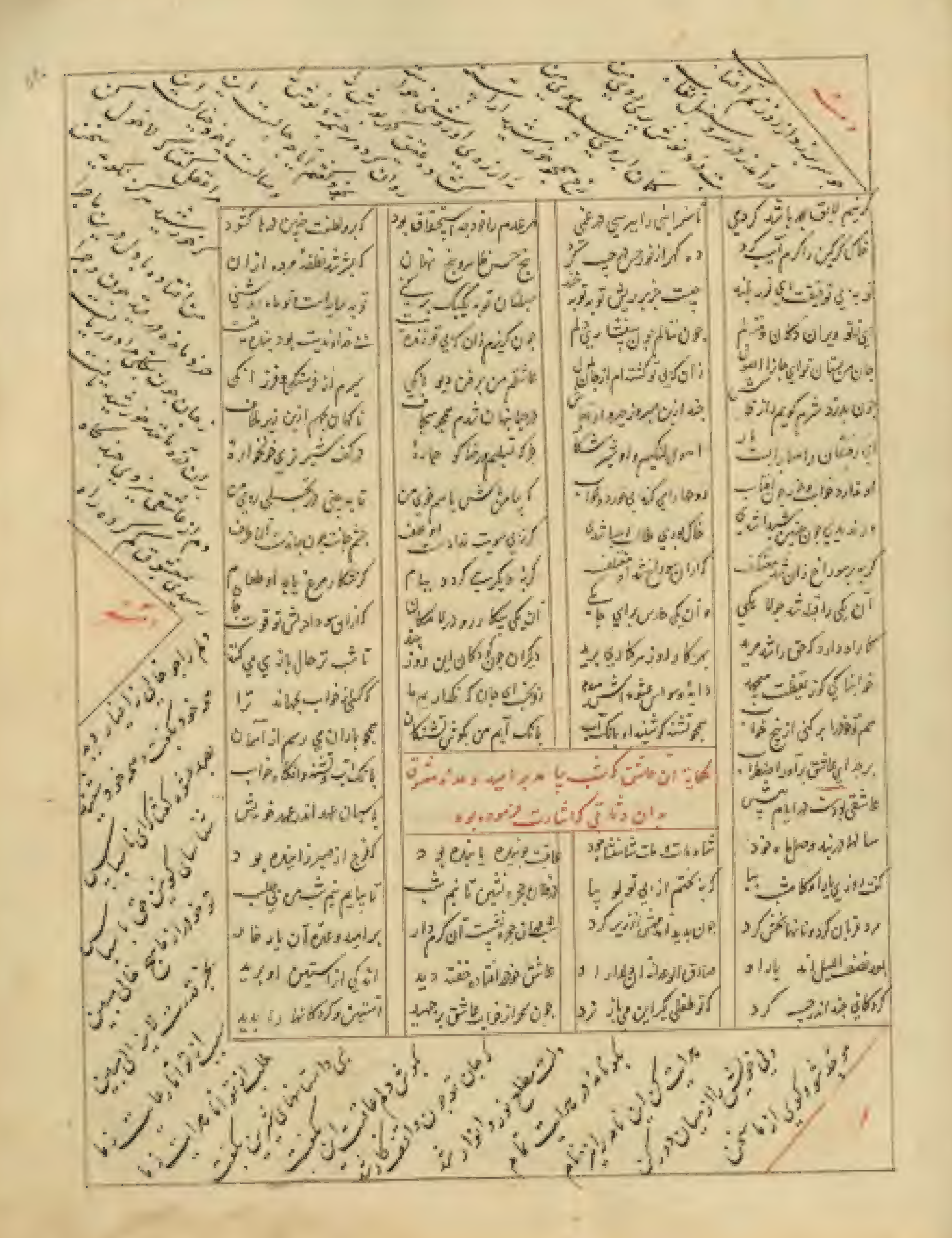
جمعه شرطست و جماعت در نماز
امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
منفعت دادن بخلقان همچو ابر

خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر
گر نه سنگی چه حریفی با مدر

در میان امت مرحوم باش
سنت احمد مهل محکوم باش

گفت عقل هر که را نبود رسوخ
پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ



[illegible]

حکایت آسیابانی که ... [illegible]

[illegible]

[illegible] ... مرغ ... [illegible]

[illegible]





[illegible]

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم
ازین آشفتهٔ بیدل چه می‌خواهی نمی‌دانم

[illegible]

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

کل آت آت آن را نقد دان
ور نیاری حرکتی [illegible]
بس تضرع کن که ای هادی [illegible]
از فضیحتهای تو [illegible]
سالها این مرگ طبلک می‌زند
این گلوی مرگ از نعره گرفت

دوست اندر نزع و اندر نقد [illegible]
زانکه با [illegible]
باز بودم بسته گشتم این چه بود
بت‌شکن دعوی و بتگر بوده‌ام
کوش تو [illegible]
طبل [illegible] شکفت

ور فضا [illegible]
عجز [illegible]
سخت [illegible]
یا [illegible]
کو بد اندر نزع [illegible]
در دقایق [illegible]

این نظر را از برون [illegible]
جسم [illegible] باید گشاد
[illegible]
هر که [illegible]
این زمان کردت [illegible]
[illegible] این زمان [illegible]

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار کردن گیرد

روز عاشورا همه اهل حلب
باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کنند اندر بکا
شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
پر همی گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید
روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد
قصد جست‌وجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد
این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید
که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او
تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست
ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار
قدر عشق گوش باشد گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح
شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن شاعر جهت طعن شیعه حلب

گفت آری لیک کو دور یزید
کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید
گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما
که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند
وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند
روز ملکست و گش و شاهنشهی
گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری
زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن
که نمی‌بیند جز این خاک کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر
پشت‌دار و جان‌سپار و چشم‌سیر
در رخت کو از می دین فرخی
[illegible]
آنکه جو دید آب را نکند دریغ
[illegible]

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که [illegible]

مور بر دانه بدان لرزان شود
[illegible]
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم
[illegible]
صاحب خرمن همی گوید که هی
[illegible]
آدمی دیدست باقی پوستست
[illegible]



داستان آن شخص که در سرائی نیم شب سحوری میزد همسایه گفت که نیمشب است و درین سرا کسی نیست



بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعهٔ بلال را پیش مصطفی صلی الله علیه و سلم و مشورت در خریدن او





قصهٔ بلال که بندهٔ مخلص بود خدا را غلام صدیق و لقمان از روی ظاهر بنده بود صاحبش بوده مشتری را

حکایت در تفسیر همین خبر



درآمدن مصطفی بهر عیادت بلال رضی الله عنه و نواختن او را

در بیان این که مصطفی علیه السلام [illegible] که عیسی علیه السلام [illegible] اگر یقین [illegible] لو ازداد یقینه لمشی علی الهوی

رجوع بداستان آن کنیزک

رجوع بقصهٔ [illegible]

گفت بقیه او دیو ... ای لبیب
زانکه او ... گفتش ... تعال
خنبش ... گفت ... یوسف حال
... گفتم خود ... است
یا عصا یا بحر یا شق القمر
آن یکی ... متواریست
... ای ... مرغی
مرغ آبی ... امین ... کی

حکایت

حکایت

تنگ آمدست این جسم چون ...
خواست تا دیده خشکش ...
جمله در انبای ای بحر آن ...
ای هوا ... خود بنداشته
کز هوا این انبیای دو ...
اوش فرماید بحث اندر زنق
تو که تریاقی نداری ...
آن پره تیغست اسمعیل را
چون نیست ... آن بحث ای حسن
هر که ... کاغذ ...
بر مساند از کاغذ ...
اول صف بر کسی ماند بکار
آن زمان ... دید آمد بود دگر
کز هوای این سلامت از خبر
در کمانی طالب خود دین ...
ای ... طالب علمی ...
زان که او ... صنع خدا
گفته شد که ...
خفت ...
چون ... نیست ...
در خیال او ...

خوش بکوش تا ...
سیلت الجنس ...
در لقای ... این قفس
بر ضعیفان ...
بهره ادرو ... خالدین
یک ... ده شکر ...
از غلامی خود ...
تا کی شد ... سیل را
تو چرا بادی ...
ای ... صد هزار اندر ...
کافران سود ...
کو ... بنده‌ام
دیده دوزخ ...
چشم ...
برد ... طالب دین ...
در هوا ... طالب علمی ...
... ترا نگاه
در صناعه ...
وان ... کش ...
...
... فوق ...

پروانه ... یک ...
خلق بحر ... و جهان ...
ای تو نزدیک ... ثریا
بر تو ... گفت این ...
اوج ...
که بود آدم ...
آن ... خلیفه ... ترا
گر سعید ...
... صدهزاران ...
نور ... لقمه
گر جهان ...
خنجر ... چشم ...
دیده ... خیالات را
...
در مزاج طالب علمی ...
مستها ...
...
...
وقت ...
...
...

گفت ...
در ...
در لقای ...
...
در لقای ...
کان ...
وان کرامت ...
باد ...
در ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

آنچه گفتم از غلطها ای عزیز
رحمة الله علیه گفته است
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار
از چه گریی دولتت شد ناگوار
گفت کودک گریه‌ام زانست زار
پس پدر مر مادرم را در جواب
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب
مادرم کو تا ببیند این زمان
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

قصهٔ سلطان محمود و غلام هندی

ذکر شه محمود غازی سفته شد
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
شسته پهلوی قباد شهریار
فوق املاک ای قرین شهریار
که مرا مادر در آن شهر و دیار
جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
که به صد شمشیر او را قاتلی
که مثل گشتست در ویل و کرب
مر مرا بر تخت ای شاه جهان
...
...
...
...
...
...
...
...
...

کز غزای هند پیش آن همام
طول و عرض و وصف قصه تو به تو
گریه کردی و اشک می‌ریخت زار
تو برین تخت و وزیران و سپاه
از توم تهدید کردی هر زمان
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
من ز گفت هر دو حیران گشتمی
من همی‌لرزیدمی از بیم تو
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

هم درین ... انتظار ...
در لقمت ...
در کلام ...
...
...
...
...
...
غافل از اکرام و از تعظیم تو
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

راندن صوفی سوی سیلی زننده و بردن او را بر قاضی

[illegible]

لیس للماضین هم الموت انما هم حسرة الفوت

[illegible]

بار دیگر رجوع کردن بقصهٔ صوفی و قاضی

[illegible]



رجوع بقصهٔ صوفی و قاضی

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش صوفی قاضی را

جواب قاضی سوال صوفی را و قصهٔ ترک و درزی را بمثل آوردن

قال النبی علیه السلام ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

دعوی کردن ترکی و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن



حکایت

جواب قاضی صوفی را

بیان آنکه بیکاران و افسانه جویان مثل آن ترکند و عالم غرّار غدّار همچون آن درزی و شهوات و زنان همچون آن [illegible]

آن یکی زن شوی خود را گفت هی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم
گفت از سختی تنم را می‌خورد
این درشت و زشت و غلیظ و ناپسند
همچنان ای جوله تشنیع آن
کرد با ده‌ها هم بحث و درشتی
ورنگوید کت زن آن در نهفت
ور حذر باز آنکه چون نامی کند
ای تو جوبای نواده و آن
دیده‌ای تو واو داد و دی
خود خود دادواند بیت اختفا
گفت من چیست زاده دیده‌ام
او نبرانگیزد و زو تو نکوره
همچنان دو رخ ترش ز رخ بعد
چون حشیشی پا بگل بسته
می‌روی مرد از تا شه مرده‌ای
تا خیال تلخ آن از جان ز رفت
کا وضعی زان نکو بهای ز
ذکر نعمت‌ها ی رزاق جهان
جزو جزوت تا رفتست انعام

حمل تراز صبر در فراق یار

تا بکی باشم درین خواری چرا
از منت این هر دو هست و نیست کم
کس کسی را کسوه زین سان آورد
لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
از بلاها فقر و ذرنج بخن
لیک این بهتر زبد هجر عجم
لیک از ذوق تو پر شن کرد
جاره سازد و مقامی گشته
هم فنا شد شتق با ما ز آنجان
زانکه از دیده گان باشی تری
هم خود دو عزت از ذلیل نهان
ای ز دیشی بر جهان را دیده‌ام
تو چنین خشک و سودای تر شده
خود نگردی از دو طبعی عاشقی
گرچه از بادهوا سر گشته‌ای
در بخش می‌بینی تو اول هر حال
بدو بدو شیان چیچون کرد است
در دلت از عشق این کو ساده‌ای
کاشهای تلخ آن درا و راق ذا
چند تا دیده گی اندوه

گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
آستین پیرهن بنمود زن
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق
لازم تو ز کس هوا تلخی دست
هیچ که ماند می کاز تو اللین
آن جهان کاصدان دلند
ور بدو در قران بود آن منفکر
ای تو کشیده درین جور بدید
هر که تا کردیش گرد سپید شد
کار علی بر سپید از آن برکشت با
گفت واقف تو سعی از کمال
تو بران رنگی که اول شاده
هم بخیری فرا لطیف دری
همچو قوم موسی در حر تیه
تکدری زین که چو سیاله تو
خیران تجلی کز دیا چه
تو کنون ای ای نمردوزت بیجست
او زره قبلان قرابان بیجست
زانکه از قد ره زدیع جست

ای مروت را بیکره کرده طی
گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
این درشت و پر وسخ بد پیرهن
مرد درویشم همین آمد فنم
این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
لیک از تلخی بعد حق بست
کو دبت بودی قوای رکود من
سوی دگر دان بیکیش ما لیه
نیست معشوقی ز عاشق بعجب
ترکی وجی هم کشتی ای ده
تو بعیش تر زاقه ای کوراند
کا تری خواه چشمی تر آگر بیش
خوی زشت تو نکرده‌ست و
یک قدم زان پیشتر نتهاده
گرچه عیسی از خود ادر ی
مانده بر جای چل سال ای
هم کرده‌ای عشق آن کو ساده تو
ای نهایه لطف و نعمت داده
سر بنالی زدان افراد کر
خود خود تو قضا نکوی نشست
بس که تا کرده و از میع جسته

جزو ما بنده ای فرقی از آزادگی
باشد تا لبخ کز ابه از
همچنان سرو قد بجز و تا تا
گل تو بودی ز مستی و زلاغ
سرد فتی در رضاغ کرده کا
کرد اتش بحث نهان می‌نهد
در جمال حال با ما زد دو نا
ان هوا به از تقاو دو ا
سیر خوش کن تا بکوشد قل
مرد کو نه تمثال با کره مثال
تو بیچ کاو نغوی می‌سپید
همچو آن میوه که در وقت شکست
حال نت وما زد فرموده‌ات کا
گفتش ای غصه شکر بحال
حاش کل تا فکر تو هم کلاب
ان بجاع کز قاتو کیست
در بلاد تها اسکان نه عقود
ز پدکان مرشکان از کرکی
آن یکی بیچاره مفلس ز درد
شد ز جوی آن‌ده می هرما
لا فی بود این داد و لا هی بود

بل موقت آن خفیه شد از بخ و بخت
خود کشتا جهان وان بخ پیشی
درد نعمت افکای سخت
بی بهاریای شود ز اتیره‌ای
همچو مریم حال از شاه نهان
کفید و هم کفت اشتر بت بیکه
چشم غا کشته از نعتش جهان
لازم هستو پرده ساده اند
بلبلی معروشی با این جنس گل
شاه عدل از بر حال و صال
مردم افتد ز بستان می کو
میکند افنا ز لطف خدا
تا آنه و ابر سپر خود باد و ا
داخبها شعاع واد از آن کمال
منکر گل شد کلاب است علا
وانکه با بلبل نکند احتیاج
در خرابهاست گنج عز وفر

تضرع فقیر و روزی طلب بی واسطه کسب

کو زدی جزا عمر از آن زغم خود
ستی آن سیع روز مردم دادن
در کلید و مبادا خشم در

تر تا بستان که از وی غنچه زاد
مست آن تلخ از صورت باد کا
چون ز دی کمیت ز زند شش
حاطان و نخکان در کنار
گرچه در آب آتش بوشیده ترند
همچنین اجزای بستان و جهان
آن هوا که از دوران حادث
ما دگفتیم و حقیقت باد است
این کلک آب است برون ز فرد
مرده کو ن چیست یغین مرتضی
ذکر آن ادواح سپرده دو دهه
قصه دو روح هیما ای چیس
چون ز کرد جست چون جستنی
سر دهت که دو بهار دو غریب
از کمی خرمایان گران کو دریغ
تا کی خرمایان تشنگیها چه کرد
کر شود این ز روغ اید کو

لابه کرده پی جرز رانده در کار
کج که مرد ادیم از دریع سیر
چون کند لا قیم شه تو نی

مانده بیدوقت علی مستان و با
یاد کاو چنند دوری این تمام
هر یکی هاکی حال خوش کار
شده بلبل عشق بازی با بهار
حیدرات کف میوه جو شیدن شد
حال ان تمنا پهای حال و قال
لازم منظور این اسناد است
این عبارت جزوی ارشاد است
بلبلا ز کی ز باد کی بارانش
شاه اجبال او خسرو با عشق
اندران ایام و ازمان عشق
وان خلوسان چمن در اشک و ضیق
ز ان دم فرمیه کن و جستی
همچو کشی کل بنت ابنا است
بر نهی خرمایان شان مرد و سیغ
با نهی خرمایان تشنگیها چه کرد
کم نکردی را چنین فیاوف
دیده بر فر ظلم داغ الجی
کای خداوند و نگهبان دعا
بخ خس دیگر هم سست
کا رو ز ادیم تو کن سپری



چون که از ره شد [illegible]
[illegible] آن مکتوب زود
رفت کنج خلوت و آن را بخواند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بی که دل [illegible]
باز سوی قصه باز آی ای پسر
اندر آن رقعه نوشته بود این
پشت با او کن تو رو در قبله آر
بس کمان سخت آورد آن فتا
[illegible] و بر تیر
چون که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از دو [illegible]

جانب [illegible] آمد او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بدانی [illegible]
این سخن [illegible]

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

کو برون شهر گنجی دان دفین
وانگهان از قوس تیری برگشا
تیر بر انداز در صحن فضا
[illegible] از گنج [illegible]

آن فلان قبه که در وی مشهدست
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد
[illegible]
همچنین [illegible]

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن آن بگوش پادشاه

آن گروهی کو بُدند اندر کمین
[illegible]
گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]

عرض کردند این سخن با پادشاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

[illegible]
[illegible]

دست می‌برد او [illegible]
این زمان را [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کرد آن موضع که تیرش اوفتاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

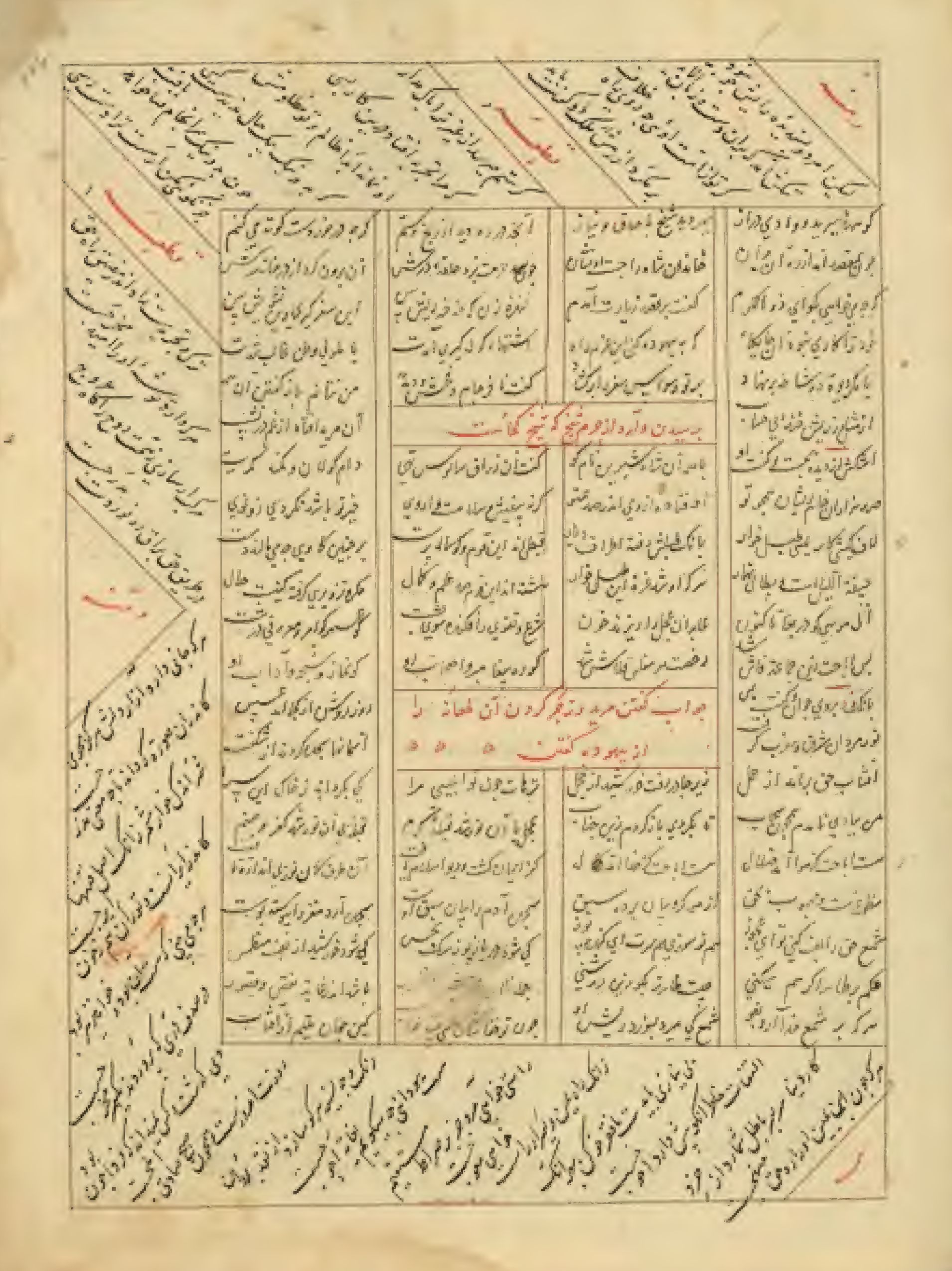
کو بسوزد [illegible] کرد خار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بازدادن پادشاه گنج‌نامه را بدان فقیر که ما از سر آن گذشتیم

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]







موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتحان
مه فشاند نور و سگ عو عو کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و رهزنان [illegible] / ترک رفتن کی کند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان [illegible] / کی کند وقف از پی [illegible]
جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اجتهاد / جان این کشتن نبات است و حصاد
امر معروف او و هم معروف او / کاشف اسرار و هم مکشوف او
[illegible] / [illegible]
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
[illegible] / [illegible]
گر ترا حیثیت [illegible] / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف به رویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف برو بارد ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی کو خواند او را طبل خوار
[illegible]

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفت

بعد از آن برجست [illegible] / [illegible]
پس کسی گفتش که آن قطب دیار / [illegible]
آن مرید ذوالفقاری تیز فکر / [illegible]
[illegible]



رجوع بقصهٔ تشنه و گنج

صد قران این کونه او لا صحیح
جانش کرده ببایم عقل اشنا

باز کرد از کم و در رو در نقاب
عقل آن بازی سیج باید صبی

هم ز لعبت کو کوه کی است
کر چه با عقل است در قال سر ابی

خود بباید تا که کل دانی کند

آن کرد اسرار دهرا ز دیم
سجاع بر آینه است از بهر ...

عاجز آورد از بیا و از چیا
دولت بی ایچه عشق ...

با لی ز ترشندی من شنوم
سجاع خود یا یکه بر حفظ او

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار

[illegible]

داستان سه مسافر مسلمان و ترسا

و جهود و آنک منزل رزق یافت اند

[illegible]

هر کسی داند که این خلق آمدند [illegible] کز دنی باشند [illegible]

بند گیاه یافتند هر یک گفت من خورم

حکایت گاو و اشتر و قچ که در راه

اشتر و گاو و قچی در پیش راه [illegible]

[illegible]

جواب گفتن مسلمان آنچه دید به یاران خویش

جهود و ترسا حسرت خوردن

[illegible]

این اسد غالب شدی هم بر کلاب [illegible]

[illegible]

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش [illegible]

[illegible]

[illegible]



شاد کردن شه ملک ترمد [illegible] روزه را بچهار روز بترمد [illegible] و غلامان هم خلعت [illegible] و اسب و کنیزک و غلام و شتر [illegible] و گفتن [illegible] یارب [illegible]

[illegible]



چون طمانینه است صدق و با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی می‌زند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که در چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

[illegible]
تا دهان و چشم از این خس وا رهد

آن او کی باشد از بهر خدا
[illegible]

روی حلم و مغفرت [illegible]
اندرین [illegible] نبود روا

اشتها صادق بود تا خیر بد
[illegible]

ظلم جود و وضع در ناموضعش
[illegible]

موضع شه اسب هم نادان است
[illegible]

[illegible]

در طریقه هم عطا هم زخم هست
[illegible]

زان کرامات از رسول است
بهر آن کرده است منع آن استاد

کر بیابد شرح آن این مختصر
[illegible]



تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم به وقت حاجت آمدن بر تو در آب ...

این سخن پایان ندارد گفت موش / چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب داری ترک‌تاز

بر لب جو من تو را نعره‌زنان / نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر / می‌نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز و رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار / که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زرغبا وظیفه‌ی عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زرغبا وظیفه‌ی ماهیان / زانک بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی‌طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشق است و مضطر است / چون ببینی شب برو عاشق‌ترست

نیستشان از جست‌وجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این

در دل معشوق جمله عاشق است / در دل عذرا همیشه وامق است

در دل عاشق به جز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زرغبا بگنجد این دو را

هیچ کس با خویش زرغبا نمود / هیچ کس با خود به نوبت یار بود

آن یکی‌ای نه که عقلش فهم کرد / فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور به عقل ادراک این ممکن بدی / قهر نفس از بهر چه واجب شدی

با چنان رحمت که دارد شاه هش / بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار / من ندارم بی رخت یک دم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی / شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفه‌ی چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیک‌خواه

پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر

بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نادرخورست / لیک لطف عام تو زان برترست

می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی نابده / وان حدث از خشکیی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور داد / در و دیوار حمامی گشاد

بود آلایش شد آرایش کنون / چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات

با حدث که بترینست این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند



حکایت وزدان که سلطان محمود شب درمیان ایشان افتاد که من یکی ام از شما





قصهٔ عبدالغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن

قصهٔ آنک گاو بحری گوهر از قعر بحر برآورد و شب

بر ساحل دریا نهد و در درخش و تاب آن می‌چرد

رجوع کردن بقصهٔ طلب کردن آن مرد آن گنج را



[illegible]

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز
و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه

[illegible]

آمدن جعفر بگرفتن قلعه بتنهایی و مشورت ملک
با وزیر در دفع او

چونکه جعفر رفت سوی قلعه‌ای | قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای
یک سواره تاخت تا قلعه بکر | تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نه کس را که پیش آید بجنگ | اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملک سوی وزیر | که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترک گویی کبر و [illegible] | پیش او آیی بشمشیر و کفن

[illegible]

بر در کو واپس آمد تا نسیم   پس عراقی آنگهی بر ساختیم
مرد [illegible] زین آینه تنها و [illegible]   لقمه آینه ولی [illegible]

حاصل آن کز ابتلا [illegible] ساخت   کو بغزدان [illegible] ساخت
گر بدی [illegible] لبس [illegible]   پاره کشتی کر بدی [illegible]

زانکه بی دیدار او تا بود [illegible]   گوره بازم حق چو [illegible]
کشته بود آن [illegible] صاحب   بود وقت [illegible]

زان شود [illegible] رحمان [illegible]   گوشت با آتش [illegible] آمیخته
وز صوا [illegible] آن [illegible] شاد   خود صفورا [illegible]

او به از بیست یک چشم [illegible]   لوری [illegible] آن [illegible]
بعد از آن [illegible] دیگر   بر گشاد و کرد [illegible] آن [illegible]

صحبت مرد مجاهد زان [illegible]   چون بر روزد [illegible]
پس [illegible] کشتی [illegible]   کز [illegible] وقت [illegible]

گفت حضرت [illegible] که صد هزار   دایم او [illegible]
روز [illegible] ویران [illegible]   یک [illegible] کنج ویران [illegible]

کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام   یاد آرد از [illegible]
[illegible] وقت [illegible]   می‌فتاد [illegible]

بس بکنید [illegible] خانه در   یوسفی این سو [illegible]
زان که بر [illegible]   فهم کردندی [illegible]

خانه [illegible] آید [illegible]   دارد از هجران آن [illegible]
این [illegible] سوی یوسف [illegible]   در [illegible] افتاد [illegible]

عشق ورزی آن [illegible] کرد   کز جمال [illegible] سینه [illegible]
بس [illegible] روی [illegible]   این [illegible] نشو [illegible]

راه [illegible] خوش را   هر کی [illegible] را
کیمیا داری [illegible]   دشمنان [illegible]

چون [illegible] زنها [illegible] نیاید   کی رباید روح را [illegible]
[illegible] چراغ [illegible]   [illegible] کرده مرد [illegible]

[illegible] همه ملک [illegible] دولت   [illegible] ملک [illegible]
[illegible] حق   [illegible] تیغی [illegible]

ملکت [illegible] سوی [illegible] کشید   ملک [illegible] سوی [illegible] کشید
حق غلام او شد از علم و هنر   [illegible]

آن غریب ممتحن از بیم وام   در ره آمد سوی آن دار السلام

رجوع کردن بحکایت آن شخص وام کرده و آمدن او بامید عنایت آن محتسب

شد سوی تبریز و کوی گلستان   خفته اومیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی   بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال   از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی   جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور   ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض   ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را   شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فلک آید سوی تبریزیان

چون بپرسید [illegible] محتسب [illegible] غریب   خلق گفتندش که بگذشت آن [illegible]
او پریر از دار دنیا نقل کرد   مرد و زن از واقعه‌اش اوروی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش   چون رسید از هاتفش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود   در نوردید آفتابش زود زود

زانکه کشتی [illegible] بس ساحل [illegible]   کشتی بود [illegible] سبب
نعره زد مرد و بیهش اوفتاد   گوییا او نیز در پی جان بداد

[illegible] وا [illegible] زند   سر [illegible] کردان [illegible]
تا [illegible] بود و بود [illegible]   نیم مرده بازگشت از غیب جان

خون [illegible] گفت ای گره گشا   بیم بود و [illegible] اومید واد
که فداد [illegible] گرد و بود   هیچ آن کو عطای تو نبود

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق

او کلاه [illegible] پیر خرد   او ستم هم داد و عقل سواد
خواجه [illegible] داد و چشم قریب   او قبا بخشید و تو بالا و قد

او [illegible] داد و [illegible] حیات   [illegible] توطیا
او زر و تا قم داد و جسم [illegible]   خواجه تعلیم داد و طبع بدید

زو از آن [illegible] تا زید   آن آن [illegible] از تو رسید
آن نگار [illegible] از [illegible]   مهر و تاق [illegible] وحد [illegible]

من [illegible] خود [illegible] ختم   قبله‌ساز اصل [illegible] ختم
ما کجا بودیم کان دیان [illegible]   کز [illegible] می‌فرود [illegible]

چون [illegible] از عدم کردو [illegible]   زین بساط خاک را [illegible]
ز افتران پیام [illegible] ما   [illegible] نقشها

ای [illegible] نهان [illegible]   [illegible] سقف کرد [illegible]
او [illegible] عرش   وصف [illegible] خوار [illegible]

[illegible] ناید [illegible]   [illegible] آب [illegible]
[illegible] ما [illegible] نیکو [illegible]   [illegible] از [illegible] مهر [illegible]

تا [illegible] خورشید [illegible]   [illegible] از شروح
[illegible] شاد   [illegible] خود کار [illegible]

[illegible] تجسیم [illegible]   [illegible] راحتی [illegible]
[illegible] این [illegible]   [illegible] خود [illegible]

[illegible] آن [illegible] حاجت [illegible]   ور نه [illegible] شد [illegible]
[illegible] کاری [illegible]   [illegible] جامه [illegible]

[illegible] جاه [illegible] کشتی   جان [illegible] گشتی
[illegible] خود [illegible] خویش [illegible]   وز خیال [illegible]

[illegible] او آب [illegible]   این [illegible] آب [illegible]
[illegible] کیسی [illegible] کشتی   ای [illegible] غلط [illegible]

[illegible] اندر [illegible] صفت   کز صفات [illegible]
وان [illegible] حرم   با وه آن [illegible]

[illegible] اندر [illegible] نبود   [illegible] بر [illegible]
[illegible] تو [illegible]   [illegible] غزن



این ستاره نحس هست اندر سما

داده او شناس و بخشش

جمله تصویرات عکس آب جو

[illegible]







دیدن خواندمشاه و در خیر آن مرکب خود اسبی ... در
و تعلق او بدان اسب و نخود کردن عماد الملک اسب را در دل





رجوع کردن بقصهٔ پای مردان غریب وام دار



گفت سوداگر که خوابی دیده‌ام / در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن سپرده جان پی دیدار را

خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی / واقف [illegible]
مست و بیخود همچنین می‌گرد او / تا که مستی عقل و هوشش را برد

در میان خانه افتاد او دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب را بنهاده بیداری [illegible] / بسته در بی‌دلی دلداری [illegible]
خواجگی پنهان کنی در ذل فقر / طوق دولت بسته اندر غل فقر

ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج

تا بگفت مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط

جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زان غذا زاییده در وی میوه‌ای

در عدم پنهان شده موجود نی / در سرشت ساجدی مسجود نی
آهن و سنگی برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی

درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

تا خری پیری گریزد زان نفیس / گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در ممالک من فلان قلعهٔ ذات الصور مروید

بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / می‌کشیدی آب نخل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض جام و باب
[illegible]
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد شاخ و برگ از نخیل
[illegible]
ای بسا کارا نهان تحقیق [illegible] / متصل با جانشان با غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
تن ز اجزای جهان دزدیده [illegible]
از زمین و آفتاب و آسمان / بارها بردی [illegible] جسم و جان
[illegible]

بیان استمداد [illegible]

[illegible]



تا کند یوسف بناگاه نظر
روی او را بیند و از اختیار
از رهایش حسن ربانی فرو
درد و وقت [illegible]
بس برای آنکه کرا بیند بگو
[illegible]
کز نیمی شد نقصانش پدید
کو نهید از شقاوت تا ابد
از کمین گاه بلا پرهیز به
[illegible]
[illegible]
چونکه الانسان حریص ما منع

چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید
[illegible] یزدان برد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این سخن پایان ندارد ای کره
[illegible]
[illegible]

خانه را نقش خود گردان بکید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible marginal verses]

تا به صورتها ... فن خود | اندر او چشم واو ریگ و بید
صورت حمّی بود پالان شود | صورت حمّی بود نالان شود
صورت قربان بود حضرت کند | صورت عیبی بود خلوت کند
این نه معدوم اند تا باشد پدید | دانش فعل از خیال گونه گون
بر لب بام ایستاده قوم خوش | مرکبی با بر زمین چون سایه است
نعل بر ارکان و هست مکتتم | یک حرکت ... دو نیم
صورت هم ... خاطع | تا ... صورتی ... قاطع
در مصاف آن صورت تیغ و سپر | تا بداند ... صورتی ظفر
این صور چون بنده بی صورتند | پس چرا در نفی صاحب نعمتید
خود ... به ظهور انکار او | نیست جز عکس خود این کار او
گرچه خود ... انکار او | ... صورت ... نگار
گر کان بی صورت از کتم عدم | ... از کرم
بازی صورت چو جهان گردد | آمد از ... رنگ و بو
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر | احتیاج خود لمحتاجی دگر
در تضرع جوی و در افنای خویش | گر نظر ... صورت ... خویش
صورت ... آنجا ... | خود قیاسی صورتی کشید تا ...
صورت بازی که سوی او شوی | از برای ... سر ...
بی حقیقت بود معبود دل | گر نه ... پیران ...
... ضالان کم | ... سر ... دم
... یافته
این سخن پایان ندارد ای ...

صورت عشرت بود شاکر شود | صورت ... بود ... شود
صورت شعری بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد ...
صورت حاجت بود چاره و سوی | صورت ... دوری از ...
بی نهایت کیشها و پیشها | جمله صورت ... پیشها
صورت فکرت بر بام مشید | دان ...
این صور ... | ... و حقیقت
صورت ... نعمت | ... صورت
... | چون ... متصل ...
این صور دارد ز بی صورت وجود | ... بی چون ...
صورت ... مکان | سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
فاعل مطلق یقین بی صورت است | صورت ... آلت است
گاه ... از هر صورتی | از کمال و از جمال قدرتی
صورتی از صورت دیگر کمال | گر ... بین ضلال
چون ... | ... صورت ... مجد
واندر حضرت صورت ... | صورتی کان ...
پس ... تا لا مکان | ... مکانت ...
... صورت ... | گرچه ... مقصود ...
... | گرچه ... اصل ...
آن ... داد ... | ... کرده ...
| از کم ... شد
| صورتی دیده ... نکرده

دیدن آن سه پسر ... ذات الصور نقش
دختر پادشاه چین را و عاشق شدن

[illegible marginal verses]









جونک با عشق مشتغل کردید جان
خفته چون نیلوفران وصل داد
باز آمد عشق را روز آفتاب
روز او روزی عاشق هم او
هیچ طفلی در دبستان شیر گیر
هیچ کروان کرد نامه روح را
چون بیابد او که یابد گم شود
آن بزرگین گفت ای اخوان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
دین من از عشق زنده بودن است
چون جدا زین شد مانم ثبات
وعدی مرغابی کردست جان
زنده زین معنی بود جان نجم
کرد را صد بار قد کردن زنی
کرد یوسف با زنان و مفتنی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر
جز که پیری کی سگی چنبر
عقل باشد مرد را بال و پری
بی ز صناع قوادین قدح با

دوران اخته عذر کرامت آن
کریه برهای بیابان بجاد
آفتاب این رسن را همچون لقا
دل همو دلسوزی عاشق همو
او نشانه هم و عالم عذر خیر
تا بیابد فاتح و مفتوح را
همچو سیلی غرقه قلزم شود

بعد گفت ایشان متواری در بلاد چین در شهر تختگاه آن بزرگین و نصیحت برادران او را سود نداشت یا عاذل العاشقین دع فئة اضلها الله کیف ترشدها

زنده بودن در فراق آمد نفاق
زنده کی بی جان سر ... خفت
ماه جان من هوای صاف با
کی ز طوفان دارد او فغان
من از این وعدی بگو تن ...
هیچ شمعم پر فروزم ز روشنی
حیلت اخوان یعقوب نبی
کر مکن ز انتظار خود رای خبر
چون ندارد چون نبود ...
چون ندارد عقل رهبری
از هوا باشد نه از روی هوا

بد خود خایع بر از عشق ...
مرکبی با من ... دل صد مراد
انکه شناسد ...
تا بیابد ز آن قدر شد از زمین
طفل وانده هم ... شیر را
هیچ خود در روش ...
دانه کم شد ...
چند درد فرقتش بکشد مرا
تیغ جان عاشقان ز آن ...
... ای صنم
... کشتی ...
خواب ...
آتش ...
...
...
...
یا مظفر یا مظفر جوی باش
عاشقی دردام ...

بیخ کو ز آن ...
این نباشد مرغ عشق و داد
عابد الشمس است ...
تا ز آب ...
راه خود ...
عاشق ... سیل جو
تا بمردی ...
ز انتظار آمد ... این جان من
مرد این ...
ما قتلوا من ... عشاق ...
سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
انّ فی موتی حیاتی ...
...
...
...
کرد ...
...
...
یا نظر ور یا نظر ور جوی یا
...





بود یک میراثی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او عور و زار

مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچ می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود

او نداند قدر هم‌کاسان نیافت / کو بکد و رنج و کسبش کم شتافت

قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان

نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها / ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها

گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یا ربی و یا ربی‌ای ساز کرد

چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست / در زمان خالی‌اش ناله‌گرست

چون شود پر مطربش بنهد ز دست / پر مشو کاسیب دست او خوشست

تی شو و خوش باش بین اصبعین / کز می لا این سر مستیست این

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / آب خوش بی‌رنج و بی‌دین را بداد

سبب تاخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما

تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار

بنده مؤمن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند

تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی

حق بفرماید که نه از خواری او / عین تاخیر عطا یاری اوست

حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من

گر برآرم حاجتش او وارود / هم در آن بازیچه مستغرق شود

گرچه می‌نالد بجان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار

خوش همی آید مرا آواز او / و آن خدایا گفتن و آن راز او

وانکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبانه به هر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز در قفص می‌کنند

زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی پیر و دگر خوش ذقن

هر دو نان خواهند او زود از فطیر / آرد و پیرا بگوید که بگیر

و آن دگر را که خوشش قد و خد / کی دهد نان بل به تاخیر افکند

گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / کی بخانه نان تازه می‌پزند

چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد

هم بر این فن دارد او را بیگاه / می‌کشاند تا شب او را

کز تو کاری هست با ما یک زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان

بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

رجوع کردن بقصه آن شخص که او را گنج نشان دادند بمصر

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا ربی و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو به مصر آید پدید

رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیت را قبول او مرتجاست





انکار کردن برادران پند دادن برادر کهین را و تاب ناآوردن آن پند را















تا تبه جانی ز شاهی شد پدید / دم بدم در جان مستش می‌رسید
آن ز کبرش ترسا و ترک میخورند / زآن غذاهای کش ملایک میخورند
اندرو از خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که ز من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون قضای خود ببین بخ داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با ملح / پس چرا باشم غباری را تبع
آب جوی سنت و وقت ناز / تا ز غیر از چه گیرم من نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت لهو رزد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر / باز باید کرد دکانی دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صدهزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم میرسید
بحر شه که مرجع هر آب اوست / چون نداند خود که اندی بحر و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او / تا سپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس / تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار / کش خوی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک
من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
در دو غیرت آمد اندر شه پدید / عکس خود در شاه اندر وی رسید
فرخ دولت در عقابش بر طپید / برده آن کو شه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده / خانهٔ شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی خمار / زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشک میراند کای هندوی زاد / شیر را کردی اسیر دم گاو
کرد ناپاک نفس سرد بی‌نفس / بی حفاظی باشد و فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با امانت چیز دیگر یاد کرد
دردکان از وحشت ایمان بره / رحم کن کان درد بی درمان بود
مرد بشر با خود مبا جامه در / چون رسید از صبر و حسن عهد
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / کو نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمرهست

خطاب حق عز و جل با عزرائیل که ترا بر که رحم بیشتر آمد ازین خلایق که جان ایشان قبض کردی

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد و درد / لیک ترسم امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فنا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت / از که دل پر سوز و بریان ترشده



گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و طفلکی اندر دمه
هر دو بر یک تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن فکرتم از طفل رفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه‌دار پر اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صدهزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز / باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز / برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه ای بهمن برین روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی قدس الله روحه العزیز

همچو آن شیبان که از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط میکشید
تا برون نآید از آن خط گوسفند / نی درآید دزد و گرگ ناپسند
بر مثال دایرهٔ تعویذ هود / کاندران صرصر امان آل بود
هشت روزی اندرین خط تن زنید / وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یک گره را بر هوا برهم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد / گرد خط و دایرهٔ آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و جزو کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کین عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخر عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن بقصهٔ پروردن حق عز و جل نمرود را بی واسطهٔ مادر و دایه در ایام طفلی

حاصل آن روضه چون باغ عارفان / از سموم و صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نوزاده بود / گفتمش او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زآن چمن / کی بگفت اندر بگنجد فن من
دادم ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر و مهر ولد / بی‌حد من آیت قدرت نیست
مادر از او وا بیا مر خشتم / چون بود لطفی که من افزودمش

صد عنایت کردم و صد رابطه
ورنه تا خود هیچ عذری بود و
شکر آن بود ای بنده جلیل
که جهان تابع عزیزی شوم
همچنان مردوان الطاف را
رفته سوی آسمان با جلال
گر بنجم گفت کاندر حکم سال
کودکی و رست و همی طفل کشن
دیگر از اکرام و اشه مجاب
در ضلالت هست صد کل را کلد
گر معلم گفت این سنگ هم سکست
تا شبهات وا خود از شر بود
ذکر نفس عادیان کالت سیاست
قصه کوته کن کرای نفس کور
شاه چون از محو شد سوی وجود
چون به ترک کن بکبر آن بی نظیر
گر نکو آن تیر واز حق باز جست
کشته شد در نوح او میگریست
شکر میکرد آن شهید زرد خد
آن قناب او رفت هم بر رفت
وان سیوم کاهل‌ترین هر سه بود

تا به بینه لطف حق بی‌واسطه
شکر حق بود زهر بار بدیش
کر شد او نمرود و سوزنده خلیل
چون که صاحب ملک و اقبال نو‌ام
زیر پا بنهاد از جهل و عما
با سر گرکن که کنه بامن قتال
زاد خواهد دشمنی بهر قتال
مانند خونهای گرد ور کردنش
او ز ما باید که سر تا زجیب
نفس زشت کفرناک پر سفه
باش وقت نفس کو به رگ آ
تا شوی هم سوزه دریای دو
در قتال انبیا مو می شکافت

تا بناشد از سبب گرش ملکش
این حصان دید با صد رابطه
همچنان کین شاهزاده شکر شاه
لطفهای شه که ذکران گذشت
این زمان کافر شده در منبرش
صد هزاران طفل بی تلویم را
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط
از بد ریاییدان ملک ای عجب
کرک درنده است نفس بد یقین
زین سبب میگویم ای بنده فقیر
فرض می آری بجا گر طایفی
جلد قرآن شرح خبث نفسهاست
قرن قرن از شوم نفس بی ادب

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بزخم خورد از خاطر شاه پیش از استکمال از دنیا بیرون رفت

گفت اندر حلق او کز تیر تست
اوست جلهم کشنده هم ولیت
کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
دوست بی‌آزار سوی دوست رفت

خون کرد آن شاه دریادل و لی
ور نباشد بر دو او بس کل ...
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت

تا بود مر استعانت از منش
که برو روم ورا بی‌واسطه
گرد استکبار و استکبار جاه
از تجبر بر دلش پوشیده گشت
گبر و دعوی خدایی میکند
کشته وی تا بیابد ابرهیم را
مر کمی نایدش ... از خباط
تا بخور و رش و او ظلمات شب
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
سلسله از گردن سنگ بر مگیر
بر سهیلی چون ادیم طایفی
بنگر اندر مصحف آن حجت کجاست
ناگهان اندر جهان میزد نهب
برد او را بعد سالی سوی گور
چشم مرغیش آن خون کرده بود
دیدگم از ترکشش یکی چو تیر
آمده بد تیر آه بر مقتلی
هم کشنده خلق و هم ماتم گرفت
تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن فراز بین اکمال او ده کر
صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت آن شخص کز آن پسران داشت

آن یکی شخصی به وقت مرگ خویش
سه پسر بودش چو سه سرو روان
گفت با قاضی و بس اندرز کرد
سیم و طاقه میکنم او راست دست
گفت قاضی هر یکی را ما قلیلش
عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
کار زرداز ای بنیه حام
بی کلانی که هر زمان پرده دل
گر بیان نطق کاذب نیز هست
بوی صدق و بوی کذب گول گیر
از بخار آن بداند تیز هش
گفت دانم مرد را در حین ز پوز
گفت اگر این مکر بشنیده بود
یا بکو بستان و جای سهمگین
زانک بی‌ترسی سوی بیش هر کرست
جد آدم افتد اندر کرد و غم
دید و مردم را ملتبن یک خدا
ور نیاید او ز مکر اندر کلام
صبر با سلم کنم سوی درج
من که جانم که فرستاد آن جنان
هست باقی شرح این لیکن درون

میراث خود را به کاهل‌ترین پسرانش داد

وقف ایشان کرده او جان و روان
بعد از آن جام شراب مرگ خورد
هر چه او فرمود ور بانا قدست
تا بگوید قصه از کاهلیش
زانک کی شه ... پا فرمت برند
می‌نیاسایند از که صبح و شام
چون بخنبید پرده مرها و اپیا
لیک بوی از صدق و کذب مخبر
هست پیدا و نفس چون مشک و سیر
ور یک شیرین ز سکباج ترش
ور نگوید دانمش اندر سه روز
ب بینه و در جوشنی در رو
تر خیالی زشت مینی از کمین
آن خیال دیو و دیش ... نیست
ز آنکه ما در بس انکه چون کنم
غالب آید بر شهان ترک کدا
حیله او دانسته باشد این همام
تا برآیم بر سر بام فرج
از ضمیر چون سیل اندر زمین
بسته شد و یکی نمی آید برون

گفت هر جه در کفم سیم و زرست
گفت فرزندان تقاضی کای کریم
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
تا به بینم کاهلی هر یکی
کرد ایشان کاهلی را خود سند
هین ز حد کاهلی گو تا بدانم
پرده کوچک چو یک شرحه کباب
آن نسیمی کو بیاید از چمن
یا زبان همچون سر دیگیست راست
وقت دیکت و ... چون زد فتا
وان دگر گفت ار بگوید وا نشش
آنچنانکه گفت مادر با پسر
دل بمیری دارد و گن حیله و ردو
گفت کو کو آن خیال دیو وش
ترجمی آموزیم کو حجت است
تا کدامین سوی با شهادان پوشش
سر او را چون شناسی راست گو
ور نگوید شد در خموشش از دلم
لب دل من آن سخن زان میبینا
هم از آن شر ناطقا انجا بخفت

گفته بود اندر وصیت پیش پیش
او برد زین هر سه کو کاهل‌ترست
گردنیم از حکم او ما سر یتیم
سر بنهیم ار چه قربان میکند
تا بدانم حال هر یک بی‌شکی
کار ایشان را چو یزدان میکند
تا بدانم چنان از کشف راز
می‌پوشد صورت صد آفتاب
هست پیدا از سموم کو لخن
چون بجنبد ترجمانی چه ابات
وقت بجز بین بدید ... را
ور بگوید در سخن بیجاست شش
گر خیالی آید شت خانه در
تا بگیرد اندر تو در حالی رود
گر بدو این گفته باشد مادرش
آن خیال زشت را هم مادریست
اندر آید و تو هم زان سوی باش
گفت من خاموش نشینم پیش او
منطقی بیرون ازین شادی و غم
زانک اندر دل جانب دل روزنی است
گوییا این که مرده مان ستم بگفت



تمام شد مثنوی معنوی مولوی قدس سره ... [illegible]
والملا ... [illegible] ... بر دست درویش علی کاتب ... [illegible]
در تاریخ خامس عشرین من شهر جمادی الثانی سنه ثلث و ستین
و ثمانمایه اللهم اغفر المؤمنین والمؤمنات
والمسلمین والمسلمات برحمتک
یا ارحم الراحمین الطیبین
الطاهرین

